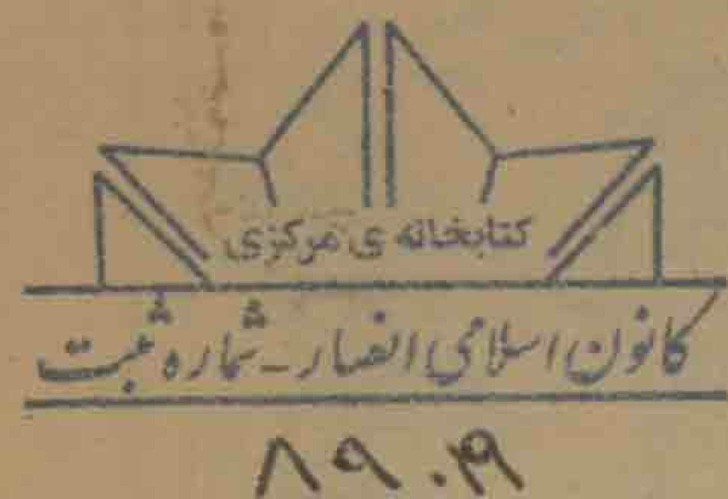




کتابخانه ی مرکزی
کانون اسلامی انصار - شماره ثبت
۸۹۰۹



تاریخ
کتابخانه ی مرکزی

حسب الامر آقای آقا میرزا عبدالله طهرانی مالک مطبع نادری

دیوان عارف ربّانی و غوّاص بحر معانی لسان الغیب خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی علیه الرحمه

در بندر بمبئی بزیور طبع آراسته گردید فی ۲۸ شهر ذی قعدة الحرام سنه ۳۲۴



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله الطاهرین شرح احوال
خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه بنحوی که ادیب دانشمند فاضل وادیب
خردمند کامل میرزا النصیر الحسینی الشیرازی الملقب بمیرزا آقا المتخلص
بفرصت که از فضلا وشعرای این زمان است ونادرهٔ دوران حفظه الله تعالی
عن الحدثان بزحمت وتتبع بسیار بدست آورده ودر کتاب دریای کبیر
که یکی از مؤلفات آن جنابست نگاشته وفرموده که شرح حالات او بروجه
اصح این است خواجه حافظ وهو شمس الدین محمد قدس الله سره
پدر آن جناب از ایل توی و سرکان همدان بوده بشیراز آمده متوطن گردید
تولد خواجه علیه الرحمه در شیراز شده ودرآنجا تحصیل کرده چندی در خدمت مولانا
شمس الدین عبد الله شیرازی تلمذ نموده ودر درس وی حاضر می گشته وچندی
نزد میر سید شریف علامه استفاده فرموده واغلب از اولیاء الله را ملاقات
کرده واز صحبتشان بهره مند گردیده مانند شاه نور الدین نعمة الله ولی و
سید محمود شاه داعی الی الله وسید ابو الوفاء وشیخ علی کلا وشیخ زین الدین
خوافی وکمال خجندی وقرآن مجید را تماما در حفظ داشته وتخلص را بدین
جهت حافظ قرار داده صاحب مجمع الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر
نام الله نوشته ولی دیده نشده وبلباس فقر ملتبس بوده اشعار دُرربارش
شهرهٔ آفاق است دیوانش را لسان الغیب خوانند وگفتارش را مبرا از عیب دانند

کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همانا خیالاتش از
واردات غیبی است واینکه گویند بعض از سلاطین عصر خواجه را چوب زده
دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجه پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش را
جمع نماید گفت هر کس شعری از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود جمعی
اشعاری چند باسم خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه غلط نمودند
از قبیل غزلهائی که حرف ثاء مثلثه وذال معجمه واز این قبیل این فقیر چندانکه
تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهرا اصلی ندارد
الا اینکه بعض از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء وغیره نوشته اند
که بعض اشعار دیگران را سهواً در دیوان خواجه نگاشته اند وبعضی از غزلیات
از سلمان ساوجی وبعضی از جماعتی دیگر است واین فقیر نیز در دیوانی
که بسیار کهنه ومندرس بود وتاریخ کتابت آن سنه هفتصد وهفتاد ویک هجری
بود این شعر را دیدم جانب دلها نگاهدار که سلطان ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
بالجمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متتبع اشعار خواجه چون آفتاب روشن
ولایح است سبکی وطرزی آن جناب راست که دیگران را نیست وظهور
خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابو اسحق انجوی وامیر مبارز الدین محمد آل
مظفر بوده وامیر تیمور را در شیراز ملاقات فرموده وشاه شجاع را مدح گفته
از جمله معاندین آن جناب عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را
داشته ودر بعض اشعار خواجه در مقام تکذیب از عماد برآمده فرماید
صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ای کبک خوش خرام
که خوش میروی بناز غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است
که عماد کرمانی مذکور گربهٔ داشت واورا تعلیم داده بود که هرگاه مولانا نماز گذاردی
گربه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست وخم شدی واین را شاه شجاع
بر کمال وکرامت مولانا حمل می نمود وپیوسته بقدم اخلاص ملازمت جنابش مینمود

وقتی خواجه علیه الرحمه غزلی بسلک نظم کشید که مطلعش این است   در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی - خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی   تا در مقطع فرموده   گر مسلمانی از این است که حافظ دارد   آه اگر از پی امروز بود فردائی معاندین که شنیدند گفتند که معلوم میشود حافظ بمعاد قائل نیست قصد نمودند که فتوای خونش را نویسند خواجه مضطرب شده نزد زین الدین شیخ الاسلام تاییبادی که در آن اوان در شیراز بوده رفت کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که بیتی دیگر مقدم بر شعر مقطع درج کن مشعر براین معنی که شعر مقطع را مقول قول دیگری نموده باشی تا رفع این تهمت شود خواجه فرمود   این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت بر در میکده با دف و نی ترسائی   باین واسطه از آن مهلکه نجات یافت   و سن مبارک خواجه آنچه بر فقیر معلوم گردید علی التحقیق چهل و شش سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهر یزد کرده و بوطن بازگردید   ولی میر غلامعلی متخلص بآزاد در تذکره مؤلفه خود که مسمی بخزانهٔ عامره است و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته در تاریخ خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن بود و در عهد او شعرای عرب و عجم بدکن آمده از سرچشمهٔ احسانش شاداب میشدند خواجه حافظ نیز راغب سفر دکن گردید لیکن بواسطهٔ موانع از قوه‌اش بفعل نمی آمد میرزا فضل الله انجو که از تلامذه علامه تفتازانی بود و در دکن منصب صدارت داشت جزوی زر از جهت خواجه فرستاد بشیراز تا تدارک سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قروض نموده در سنهٔ هفتصد و هشتاد و سه از شیراز حرکت کرده بجزیرهٔ هرموز آمده بکشتی سوار شد قضارا هنوز کشتی روانه نشده بود باد مخالف وزید دریا را بشورش آورد و خواجه از آن سفر متنفر آمد گفت که بعضی از دوستان را که در هرموزند وداع نکرده ام ایشان را دیده در ساعت بر میگردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل الله فرستاد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

چون غزل بمیرزا فضل الله رسید قصه را بسلطان محمود شاه باز گفت سلطان امتعه از هند برای خواجه بشیراز فرستاد و نیز صاحب خزانهٔ عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را خلفی بوده شاه نعمان نام بهند آمد و در برهان پور وفات یافت   قبرش نزدیک قلعهٔ آسیر است   بالجمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنهٔ هفتصد و نود و یک هجری است   تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند در خارج شهر شیراز در تکیه موسوم بحافظیه مدفون است   زیارتگاه خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده انتهی حقیر فقیر محمد الحسینی الشیرازی المتخلص بقدسی عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی است که خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ دوران بوده و سخن او حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید همانا واردات غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد   و او را لسان الغیب نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده   امّا در حقایق و معارف داد معانی داده فضل و کمال او بی نهایت است   و شاعری دون مراتب اوست   و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهر و باطن مشار الیه است گنجور حقایق الاسرار سید قاسم انوار معتقد حافظ بودی و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را بسخنان حافظ ارادتی مالا کلام است   نیز در آن تذکره است که در روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشار الیه بوده   امّا در غایت همت بدنیا و دنیاوی سر فرود نیاورده بی تکلفانه معاش کرده   و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد بغدادی را اعتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بود چندانکه حافظ را طلب داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس ببغداد رغبت نکردی و بخشک پارهٔ در وطن مألوف قناعت کردی و از شهرهای غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد بغداد

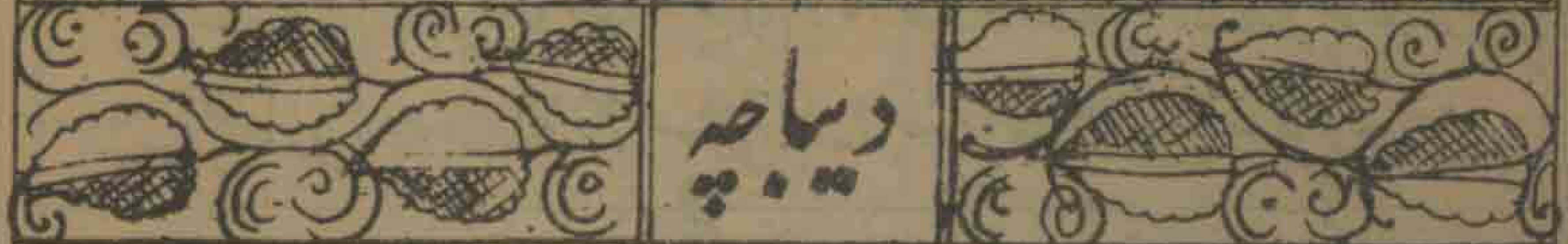
الحمد الله علی معدلة السلطان — الحمد شیخ اویس حسن ایلخانی

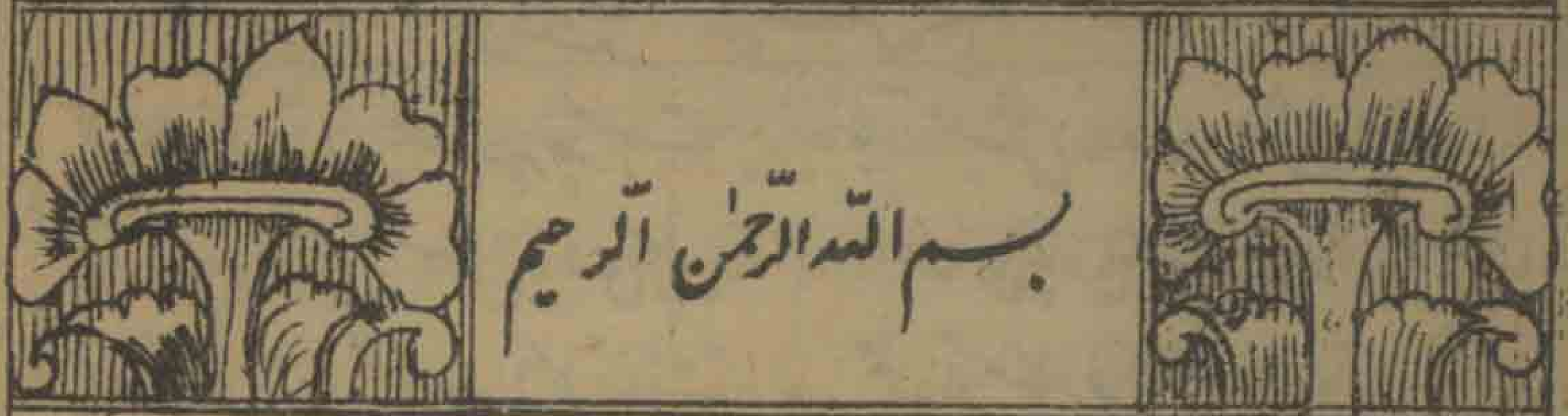
الی آخر الغزل ایضاً در آن تذکره است که وقتی سلطان ابو القاسم بابر بهادر شیراز را مسخر ساخت محمد معمائی که صدر سلطان بابر بود بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد قدسی گوید که اکنون از آن عمارت اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلد آشیان کریم خان زند علیه رحمة الله الملک الغفور الرحیم بپای داشته آباد است این لغزی است از عالم ربانی و حکیم صمدانی و عارف سبحانی استادنا الاعظم الوحید و مولانا الاکرم الفرید الشیخ مفید الشیرازی المتخلص بداور ادام الله تعالی شرفه که بمناسبت مقام نگاشته آمد

این چه نامی است ز اصحاب مقال — که دو ثلث آمده نصفش در حال
خاک و آبش بدو جانب منزل — کرده و آتشش افتاده بدل
اولش آمده حرفی ز جبیب — چون بآخر رسد هست نصیب
غیر آحاد و راکر آحاد — بشمری چون کمه است از اعداد









حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دیوان خافقان اوراق به پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقاً نشانهٔ عرفان حکمت بی علت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آینهٔ تأمل عرائس معانی باداء دلگشای ان من البیان لسحراً گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خویش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تنغم ان من الشعر لحکمة آورد

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — در کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز عذب لطف غذای لطیف داد — دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی بسپرد — در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتهی و غایات نثار روح پرفتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فواید جان فزا و غرر فراید معجز نمای او تیت جوامع الکلم گهربار و در رنثار ساخت و صدای صدق

فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی دو آفاق و انفس انداخت
اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص
والقرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا
بیت القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات -

شعر

محمد کازل تا ابد هر چه هست   بآرایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل   سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کائنات   مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود و لبش کیمیای علم   لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل
علی النوال حلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد -

هزار آفرین از جهان آفرین   بر اولاد و احفاد او اجمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزئین بر نهاده
در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی
و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت
و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش
فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ
بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر
کالسیف القتال هنگام تحدی و جدال در معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز
و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم
لبعض ظهیرا بلیت مستغرق درود و ثنا باد جانشان - تا روز را فروغ بود شمس را ضیا
خصوصا امام المغارب والمشارق و جامع اصناف المعارف والحقایق
قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه

الصلوة والسلام والتحیة والاکرام   شعر شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود
غرض وجود شریفش ز خلقت انسان   مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن   امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال
برای مدحت او مستعد نطق زبان   بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهر بیان

روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان
مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن
در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گرانبها است
و در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار او دار
هیچ بضاعت از آن بارفعت‌تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر
از آن بدست دل نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از آن در پردهٔ خیال رخ ننموده
وزن و مقدار این در شاهوار نداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این
نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه   بیت

گر بدی گوهری ورای سخن   آن فرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی البصائر
والبیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است
و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت
نفوس و طبایع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین
و تحریر و تقریر و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام -
بشان اقتراض و افتتام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم
و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده
در هر باب جمله بر این مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معتنی
قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط برهان القول و
میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و امعان شاعر ما هر چون بگفته

این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیدهٔ باشد و یکغزلش قائم مقام دیوانی گردد و بقطعهٔ مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند

نظم

قافیه سنجان که علم برکشند ... خاصه کلیدی که در گنج راست
ملک دو عالم بقلم برکشند ... زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مخصص این مقدمات ذات ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور عمدة الاماثل الفضلاء استاد نحاریر الادباء معدن اللطائف الروحانیة مخزن المعارف السبحانیة شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و بنات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش منسی احسان حسان بود کنظم الجمان ورحیق الجنان وامن الفؤاد وطیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده وهم ارباب باطن را از او مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا درج نموده گاه سر خوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید

بشوی اوراق اگر همدرس مائی ... که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دره‌ی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که **بیت** –

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ... سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فایضش اقاصی و ادانی را بالغ و ساطع نظم منشور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته **بیت** حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است ... بی تکلف هر در و گهری که جوهر طبیعت

را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت **شعر**

دور مجنون گذشت و نوبت ماست ... هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با مخالف و مؤالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی شعبها و شورها برانگیخته و گفته – حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن چادر عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید رخسار احوالشان از خجلت عار و ضجوب طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند **بیت** گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست بنابراین غزلهای جهانگیرش باندک مدتی بحدود اقالیم خراسان وترکستان وهندوستان رسیده وقوافل سخنهای دلپذیرش دراقل زمان باطراف واکناف عراقین وآذربایجان سرکشیده قد هبّت الرّیح وذهبَ المسیحُ بل سار سَیرالآمال ومَسیرالخیال سماع صوفیان بی غزل شورانگیزاو گرم نشدی وبزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب وزینت نیافتی بلکه های وهوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی وسماع ودرود می پرستان بی غلغلهٔ ذوق او رونق نگرفتی شعر

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ … نوای زهره ورامشگری ببرد از یاد

بداد داد سخن درغزل بدان وجهی … که هیچ شاعر ازاینگونه داد شعر نداد

چو شعر عذب روانش زبر کنی گوئی … هزار رحمت حق برروان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن وملازمت شغل سلطان وتحشیه کشاف ومصباح ومطالعه مطالع ومفتاح وتحصیل قوانین ادب وتحسین دواوین عرب از جمع ابیات وغزلیاتش مانع آمدی وازتدوین واثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمّد گلندام دردرس گاه مولانا وسیّدنا استاد البشر قوام الملّة والدّین عبد الله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علّیّین بکرّات ومرّات که بمذاکره رفتی دراثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه دریک عقد میباید کشید واین غرر دررا دریک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود وتمیمه وشاخ عروشان دوران گردد آن جناب حوالت رفع این ترفیع بنا راستی روزگار کردی وغفص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ احدی وتسعین وسبعمائهٔ هجری ودیعت حیات بموکّلان قضا وقدر سپرد ورخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد وروح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد وپس ازمفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حورالعین گشت قطعه

بسال ذال وصاد وحرف اوّل … زدور هجرت میمون احمد

ببوی جنت اعلی روان شد … فرید عهد شمس الدّین محمّد

بخاک پاک او چون برگذشتم … نگه کردم صفا ونور مرقد

سوابق حقوق صحبت ولوازم عهود محبّت وترغیب عزیزان باصفا وتحریص دوستان صاحب وفا که صحفهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد وبضاعت افضال بحُسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آن هست که قائل وناقل وسامع وجامع را درخلال این احوال واثنای این اشتغال نشاطی تازه ومسرّتی بی اندازه کرامت گرداناد وهفوات وزلّات رابفیض کامل ولطف شامل درگذراناد وانّه علی مایشاء قدیر وبالاجابة جدیر والله الموفّق والمستعان والحمد لله ربّ العالمین وصلی الله علی محمّد خاتم النّبیّین وعترته الطّاهرین

الا که جوئی گنج حقایق والیقان … الا که خواهی کنه دقایق وعرفان

الا که میکشدت میل دل بگلشن عشق … تورا هوای سیاحت بود بساحت جان

بیا وبنگر این نامهٔ مبارک را … همی بدیده معنی همی بچشم روان

همی بچشم روان بین درآن که تا بینی … یکی گلستان بهتر زروضهٔ رضوان

بهرورق نظر آری نمایدت چمنی … هزار گل زمعانی همی شکفته درآن

روان حافظ شیراز شاد وخوش بادا … که ساخت طبع روانش مراین ریاض عیان

چو او بباغ سخن باغبان ندیده کسی … چو او بملک معانی ندیده کس سلطان

زهی سخنور دانا که درهزاران قرن … بسان او ننهد آسمان پی نشان

درآن مقام که خوانند شعر دلکش او … چه جای نظم نظامی وگفتهٔ سلمان

ندیده قدسی تا دیده دفتر شعرا … چنین لطیف کلام وچنین بدیع بیان

چنین کلام است آری که گشته زینت دهر … چنین لطیف بیان است آری که داده بجهان

بروح طیّب او فیض کردگار رحیم … بجان پاکش الطاف ایزد منّان



مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار
سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون
قرار داد بر این طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج
کنند سیر مخالف ثوابت و سیار

بهر حصار ز گردون که آسمان خوانش
معین است بسیاره کوتوال حصار

نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول
بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از او مختلف پدید آمد
مدار آتش و آب و هوا و خاک چهار

قرار داد ببالای خاک و باد آتش
گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد
جهان و هر چه در او هست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
جهان بکتم عدم خفته بد چو اول بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا
نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار

امام جنی و انسی علی بود که علی
ز کل خلق فزون است از صغار و کبار

ز نام او معلق سما و کرسی و عرش
ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی امین و علی ایمان
علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی عالم و علی علم
علی حکیم و علی حاکم و علی مختار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سپهسالار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علی لطیف و علی انور و علی انوار

علی است فتح فتوح و علی راحت روح
علی است بحر سخا و علی است کوه وقار

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی قسیم قصور و علی است قاسم نار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی وفی و علی صفدر و علی کرار

علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر که هست به است
اگر تو مؤمن پاکی بکن بر این اقرار

بحق نور محمد بآدم و بخلیل
بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت تورات و حرمت انجیل
بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق نغمهٔ داود و صوت خوش هنجار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم
بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
بحق چار کتاب ستوده غفار

بحق جملهٔ قرآن بصحف ابراهیم
بحق جملهٔ مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بی گنه در بند
بحق زاری رنجور بی کس و بیمار

بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیران دور از آل و تبار

بحق ضرب جوانان برای دین با کفر
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین
بحق مردم نیک از مهاجر و انصار

که نیست دین هدی بقول پاک رسول
امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است حسین و عترت او
مجوی جهل بر این کار مؤمن دین دار

بجهل غافل و مستغرقی بغفلت همی
ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل بنده ز پیش آنچنان همی بودم
که کس مباد چنان گام در اول بار

سپاس و منت و عزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بسال هفصد و هفتاد بدکه در شیراز ‏— تمام گشت بگرد و جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن ‏— نجات خویش طلب کن بجان زهشت و چهار
حرامزاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد ‏— بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار
متابعت بمنافق چه میکنی بگذر ‏— زیاد گفتن نامش هزار استغفار

قصیده بمدح بهاء السلطان منصور بن محمد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ‏— یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ‏— کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه ‏— پیرانه سر هوای جوانی است بر سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من ‏— از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل ‏— مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال ‏— کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
ور باورت نمی شود از بنده این حدیث ‏— از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ‏— آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازی است حرز من ‏— وزین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود ‏— در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه ‏— من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه ‏— کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود ‏— در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست ‏— غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد ‏— گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح ‏— نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو ‏— دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست ‏— من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسی است ‏— انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه ‏— طاوس عرش مروحه سازد ز شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد ‏— گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من ‏— گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر ‏— من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست ‏— تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازار تیزی است ‏— نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت ‏— اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او ‏— بر این سخن گواست خداوند اکبرم

قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان ‏— از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست ‏— صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر ‏— دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت ‏— بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش ‏— دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک ‏— خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین ‏— شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج ‏— آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او ‏— از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر ‏— مهرش روان چو روح در اجزای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک ‏— وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد ‏— تاج تو غبن افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی هر جا که میروی ‏— چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است / دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا بابر که بارد شبیه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / وز بحر دست جود تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج / در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر / وی داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است / صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
این اطلس منقش نه توی بی نگار / چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس / این قدر و این خزانه و این لشکر گران
در دشت رزم خیمه زدی غریو کوس / تا دشت سند رفت و بپایان سیستان
تا قصر روم تاختی و لرزه اوفتاد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از مصر تا بروم ز چین تا بقیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی / با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که در صف کروبیان قدس / فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار / دارد بزیر پردهٔ غیب اندرو نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که مرکبم براد خودت بران
خصمت کجاست در ته پای خودت فکن / یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم گام من بخدمت تو گشته منتظم / هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قصیده در مدح السلطان الشیخ ابواسحق

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شبه سپهر چو زرین سپر کشد بر مهر / بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال / در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست / چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
چو شهسوار فلک بگرد بجام صبوح / که خود بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
ز اتحاد هیولی و اختلاف صور / خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد
من اندر آن که دم کیست آن مبارک دم / که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی / چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که در چراغ صبح دهد / چه شعله ایست که در ماه آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر / چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
بیا می آورد زیار وانه پیش جامی / بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب / که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابواسحق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را / ز برق دور وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد / بشیر چرخ به حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور شاه
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

نوای مجلس او را چو کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چه جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ابا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگر سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

طلالتی چو خورشیدی سعادتی دهدت
که مشتری سبق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است
که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در همه کاری
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز لطف غیب بسختی دل از امید متاب
که مغز نغمه مقام اندر استخوان گیرد

در آنمقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود همه حال کوه ثابت را
که حمله‌های چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

از آنچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش برزن و فرزند و خاندان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت
عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

قصیده فی المدح الوزیر خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته در این کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد در سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی زهی هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بیسری سامانی

بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت فاش
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست
بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن
که تا خداش نگهدارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرم است باو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد بن علی
که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی

اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولائی است
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد
که در ممالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله از این کارساز رحمانی

صواعق سخطت را همی توانم گفت
نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز
بباد های صبا لاله های نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاف میزند از روح راح ریحانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت از سخندانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خم است شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بشکر همت آنکس که از میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جنانه شیوهٔ دین پروران بود حاشا
همه کرامت و لطفت شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

تو بودی آندم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار
که غیر جام می آنجا کنند گرانجانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که می سازد
ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه‌گاه
ولی بمجلس خاص خودت نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا این است
وگرنه با تو چه بحث در سخن‌رانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصیده فی مدح توران شاه

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم
شادمان کردی مرا نازم تو را سر تا قدم

میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم

صبحدم عشاق بدنامت کند زاهد برد
خوش نگه کن باده در دورانست مجلس منتظم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یاد
مهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب
لاله و گل وان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران خان عادل جلال ملک و دین
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود
خفته بدگردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال پا برجای تو
هر که را دل بشکنند فیروز گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا بهم مهجور بود از خاکبوس درگهت
درد نوشش درد بود دم باند یمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالها در جام جم



خواجه محمد شمس الدین ارتحال هفتصد ست
وفاتش در سال هفتصد و نود و یک هجری



۱

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۲

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ / بو که بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دوردار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

۳

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد رندان پارسا را
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

۴

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

۵ صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۶ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

زکی

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کردی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۷ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

۸ شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز لف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله

حماک الله عن شر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد / بیک جو ملکت کاوس کی را

۹

صوفی بیا که آینه صاف است جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کاینجا همیشه باد بدست است جام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم عیش یک دو قدح در کش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو / از بنده بندگی برسان شیخ جام را

۱۰

رونق عهد شباب است دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
هر که را خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۱

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

۱۲

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر ندادی گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

۱۳

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس بدفرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم‌اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

۱۴
ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا باز روم / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده‌ایم / ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم / ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ / گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

۱۵
لطف باشد گر نپوشی از گدا ماروت را / تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار / کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر / گر نگفتی شمه‌ای از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گوئی در چمن ماروت بود / بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را
تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم / روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

۱۶
تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام گلست / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم رتبت و عز و علا

۱۷
میدمد صبح و کله بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دائما می ناب
تخت زرین زده است گل بچمن / می چون لعل آتشین دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینه‌های کباب
در میخانه بسته‌اند دگر / افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه / فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی خواهی / می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی / لب لعل نگار را دریاب
حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۱۸
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار / خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب راحت نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چو بنالد این غریب
بازگفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۹

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و دوستان خراب
سوز مستان گر بداند محتسب
هردم از می شان زند بر آتش آب
خون دل در جام دیدم از سرشک
آبرو بر باد دادم از شراب
هر که را از دیده باران نیست اشک
زیر دامان باد دارد چون حباب
از برای باده میباید زدن
محتسب را چو حد بی حد حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

۲۰

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میدهد دست
که سرپوش از طبق بردارم امشب
کشد نقش اناالحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکات حسن ده خوش دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

۲۱

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
شاه عالم بخش در دور طرب ایهام گو
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

۲۲

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قدت تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد ور تبت شد یقین که جوهر لعل
پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

۲۳

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داده است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

۲۴

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

۲۵

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

۲۶

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که میپزم شبها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

چنین که خرقه می آلوده‌ام من از مستی
کجاست وقت عبادت چه جای ورد و دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

۲۷

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا ابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی عشق
موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

۲۸
مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۲۹
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لالست
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

۳۰
دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

۳۱
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۳۲
دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم خیانتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد
با روی دلکش تو که را روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچ است آن دهان که ندیدم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه کویست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گره گیر تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

۳۷
زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم — با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

۳۸
مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانهٔ افتادهام در دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود ولی — درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۳۹
آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زآن پیش که گویند که از دار فنا رفت

۴۰
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذر خواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانهام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است
اگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

۴۱
لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است — وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاهراهی است که منزلگه دلدار من است
بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۴۴ روزگاریست که سودای بتان دین من است — غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی ترا دیدهٔ جان میباید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۴۵ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خمارین — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب در این بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

۴۶ باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
خون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
یک نکته بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش در این در است
ما باده میخوریم و حریفان غم جهان — روزی بقدر همت هر کس مقرر است
دی داد وعدهٔ وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی صبر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقست ز آب خضر که ظلمات جای او — تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد شکر است

۴۷ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش میبرند دست بدست

۲۶
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیمشب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۲۷
خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل پرده در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

۲۸
ای هدهد صبا بسبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و مگو بناز — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

۲۹
ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت
گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۳۰
بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمیکنی بترحّم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاده کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیّت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیّاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قدّ بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چه او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

بازای که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بیروی تو ای سرو گلندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیدهٔ عارف ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است
زرنگ باده بشوئید خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنی است خون‌فشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۴۱
یارب آن شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است / تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

۴۲
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز / که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

باستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۴۳
اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
ازین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

۴۴
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد / ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

۶۵

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم / کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر / کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می بینم / به از حمایت زلف توام پناهی نیست

چو پیش گیری راهش کنم چه چاره کنم / دل گسسته عنان را که رو براهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۶۶

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

۶۷

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر / هر داغدل که باده چون ارغوان گرفت

آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صبوح صبوحیان / چون پادشه به تیغ زد افشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است / خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۶۸

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خویش بگوی / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

۶۹

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

٧٠
دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

٧١
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

٧٢
ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کز این تفرقه خوش باز آوردی — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

٧٣
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو و ان خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

٧٤
صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

٧٥
غمش تا در دلم ماوی گرفته است — سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمری است کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما واگرفته است
نسیم صبح عنبربو است امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

٧٦
صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شگفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

٧٧
گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

٧٨
بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم در این کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت بیگانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

٧٩
تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحی است که در عظم رمیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زآن رو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

۸۰ بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت / و ندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان‌افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۸۱ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / ببخش زود که خیری برای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر / که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

عارف از

۸۲ عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم / محتسب نیز از این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

۸۳ حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آن است وگرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سایهٔ طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

۸۴ بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل

مارا بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که مارا که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ و خاره نیست

۸۵

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شاهره عدمت

۸۶

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل لب و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز / کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۸۷

زان یار دلنوازم شکریست باشکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۸۸

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۸۹

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق
جز بمی مجرا نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافی است باقی ترهات

۹۰

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت نکش تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خدا است
ما بر رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

۹۱

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
سر جز بخاک کوی تو بردن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده که ز تصور چشمت خراب نیست

در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلا است
یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

هر کو بتیغ عشق تو شد کشته روز حشر
او را در آن جناب سؤال جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

۹۲

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است ولیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحر آفرین است

عجب راهیست راه عشق هیهات
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

مشو زاهد ز کفر زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی از این است

۹۳

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

دل اینهمه جفا که بخواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۹۴

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در ملک فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهستی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده‌ها رهن می ناب بهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

۹۵

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات نپرسند که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول
یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۹۶

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم
کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

۹۷

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ بحجاب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

۹۸

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس آنکته سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب دلالت رفت

ز بامداد بطنز دگر برآمده
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

۹۹

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا ببندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

۱۰۰

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

بکمین من خسته چه بندی که از مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم برگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خونجگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۱۰۱

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی ست
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازای که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چکند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

۱۰۲

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تواست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تو است

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۱۰۳

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد دوار پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا زکه آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۱۰۴

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز غفور رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

۱۰۵

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

۱۰۶

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام بلا باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نکشم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

۱۰۷

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دی جور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازاین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند —
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

۱۰۸

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آنک
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکر است
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زآن وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کآن صنم از روز اول داروی درمان ماست

۱۰۹

امروز شاه انجمن دلبران یکی است
دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکی است

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

۱۰۹

المنة لله که در میکده باز است
وین سوخته را بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوتا نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

۱۱۰

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار آزردمت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش دوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۱۱۱

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
۱۱۲ قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب / می‌کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث
۱۱۳ همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام سوزان و گریان الغیاث

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث / خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس / نگذاشت عقل را ز سر زین کتاب بحث
رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست / زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث
چشمم شمارد انجم و زآن ماه دم زنم / همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث
۱۱۴ حافظ ملاف در بر آهوی او بسحر / هشیار را خطاست بمست خراب بحث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو و شرح عارض خورشید / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برده از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
۱۱۵ فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج / یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان سراج
با چنین باران غم بر سر ز ابر حادثات / جز بوصل یار خود دل را نمی‌بینم علاج
از کف آزادگان غایب مدار آن جام را / که اهل دل را بکار عشرت و می گیرد رواج
ساقیا درده ز بهر روح روح اهل دل / آنچنان راحی که با جان هست او را امتزاج
من خود از آغاز فطرت عاشق و مست آمدم / برنتابم رو از این در تا بوقت اندراج
احتیاج من بوصل خویشتن دانسته‌ای / دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج
عاشقان کوی جانان با گدائی خوشترند / اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج
برفکن برقع ز رخ گر نازکی مانی بدان / تازه گل کز روی با مد باد شبگیری رواج
۱۱۶ بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند / باده نوش و خیر کن کاین به ز بودن مهر حاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات / بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان / که خود شنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را از اوست لذت راح
ز چنگ زلف کمند تو کس نیافت خلاص / نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن سبیل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد ‏ ‏ ‏ ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بریاد تو کشیم مدام ‏ ‏ ‏ دگر مخن تو شراب ما کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

۱۱۷

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح ‏ ‏ ‏ که ماه امن امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم ‏ ‏ ‏ مقابل شب قدر است و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند ‏ ‏ ‏ با آشتی ببر نور دیده گوی فلاح
ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم ‏ ‏ ‏ که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود ‏ ‏ ‏ هر آنکه جام صبوحش دهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست ‏ ‏ ‏ که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع ‏ ‏ ‏ براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

۱۱۸

دل من در هوای روی فرخ ‏ ‏ ‏ بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست ‏ ‏ ‏ که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دائم ‏ ‏ ‏ بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد ‏ ‏ ‏ اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی ‏ ‏ ‏ بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی ‏ ‏ ‏ ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد ‏ ‏ ‏ شمیم موی عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائی است ‏ ‏ ‏ بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

۱۱۹

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید ‏ ‏ ‏ وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام ‏ ‏ ‏ ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت ‏ ‏ ‏ باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش ‏ ‏ ‏ من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ ‏ ‏ ‏ از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک ‏ ‏ ‏ جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت ‏ ‏ ‏ وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق ‏ ‏ ‏ گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۱۲۰

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ‏ ‏ ‏ عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر ‏ ‏ ‏ برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم ‏ ‏ ‏ گوهر جان بچکار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ‏ ‏ ‏ پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم ‏ ‏ ‏ گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز ‏ ‏ ‏ شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح ‏ ‏ ‏ ورنه بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۱۲۱

از دیده خون دل همه بر روی ما رود ‏ ‏ ‏ بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم ‏ ‏ ‏ بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش ‏ ‏ ‏ بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلی است آب دیده بر هر که بگذرد ‏ ‏ ‏ گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست	زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصقعهٔ دار الصفا رود

۱۲۲

از سر کوی تو هر کو بملامت برود	نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست	که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر	حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا	بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱۲۳

آن کس که بدست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت	در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بدوست بگذار	کاین رشته از او نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی	از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردی است که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

۱۲۴

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد	چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف	آفتابی است که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب یار	روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد	فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر	ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۵

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن	که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۲۶

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد	ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری	چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی	چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم	بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

توعمرخواه وصبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازاین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱۲۷

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / برجای بدکار چو من یکدم نکوکاری کند
اوّل ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی / وآنگه بیک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند
پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل شود یار فلان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرّهٔ پرپیچ وخم سهلست اگر بینم ستم / از بند وزنجیرش چه غم آنکس که عیّاری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصّمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طرّهٔ شبرنگ او بسیار مکّاری کند

۱۲۸

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گه طرّه مینمائی وگه طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند
زآشفتگی حال من آگاه کی شود / آن راکه دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجا / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۲۹

اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی زهستی من / غباری از من خاکی بدامنت مفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده دربستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون / هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن / ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمی‌برد حافظ / که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فرهاد

۱۳۰

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرّین خور نهان گردید / هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نماز ونیاز کسی که از سر درد / بآب دیده وخون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب وجاه ببین / اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد
نشان مهر ومحبّت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز / خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

۱۳۱

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می ومطرب بزیر چرخ کبود / کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور ونظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب وپرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

۱۳۲ گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است
نماز در خم آن ابروان محرابی
امام شهر که سجاده می کشید بدوش
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

۱۳۳ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
طوطئی را بهوای شکری دل خوش بود
قرة العین من آن میوه دل یادش باد
ساربان بار من افتاده خدا را مددی
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر

باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
که امید کرمم همره این محمل کرد
چرخ فیروزه طربخانه ازاین کهگل کرد
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

۱۳۴ نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ زلبش جان همی دهم
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست

دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
چندانکه برکنار چو پرگار میشدم

بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

۱۳۵ گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
در میخانه ببستند خدایا مپسند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
بصفای دل رندان صبوحی زدگان
نامهٔ تعزیهٔ دختر رز بنویسید

گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

۱۳۶ حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازاین دست من و دامن آن سرو بلند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
هیچ روئی نشود آینهٔ چهره بخت
گفتم اسرار غمت هرچه بود گویم فاش
بکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید

که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند
تا برقص آورد م آتش رویت چو سپند
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
شرم ازان چشم سیه دارد و مبندش بکمند
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند
که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

۱۳۷
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد	بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب	حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود	ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل	که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس	که می با دیگران خورده‌ست و با من سرگران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق	بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری	که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه افتاده‌ست در این ره که هر سلطان معنی را	در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن	که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را	بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم	کمین از گوشه کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین	که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب	بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۳۸
بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند	کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز	بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند	یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند	که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی	بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش	که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را	غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او	بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱۳۹
بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق	ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق	همان رسید که آتش ببرگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول	ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۱۴۰
بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا	درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی	شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
خزینهٔ دل حافظ بگوهر اسرار	بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

۱۴۱
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم	عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که حسنت ز خرابات
از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۱۴۲

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد

بجیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله ها که رسید از دلم بخرگه ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

۱۴۳

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو

۱۴۴

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱۴۵

بر سر آنم که گر ز دست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر از این روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سرا چه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

۱۴۶

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن

	یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام	بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
	حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین	عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
	از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
	سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما با و محتاج بودیم او بما مشتاق بود
	پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
	رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
	بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
۱۴۷	شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد	دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود
	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
	حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است	ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
	بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
	بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالها سجده صاحبنظران خواهد بود
	برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
	ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز	تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
	عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط	کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
	چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
۱۴۸	بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد	زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود
	ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
	گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
	خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
	این سرکشی که در سر سرو بلند تست	کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر

	این قصر سلطنت که تواش ماه منظری	سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
	از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان	باشد کز این میانه یکی کارگر شود
	از کیمیای مهر تو زر گشت روی من	آری بیمن همت تو خاک زر شود
	ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن	لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
	روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش	رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
	ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح گردد و این شب سحر شود
	در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
	بس نکتهٔ غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
۱۴۹	حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر خاک او بپای شما پی سپر شود
	تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
	سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
	در این چمن چو درآید خزان بیغمائی	رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
	در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
	جمال صورت و معنی بیمن همت تست	که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
	هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
۱۵۰	شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی	که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد
	ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	لاله را دل خون کند بازار سنبل بشکند
	در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن	سرو را از پا دراندازد دل گل بشکند
	تا هلال ابروی جانان ز چشم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد دل بشکند
	چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بردرد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
	حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده	تا خیال زهد تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال

۱۵۱

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است	دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق	صنعت گرست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد ۱۵۲

جان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق	که خواند خط تو بر رو و آن بکاود دمید
نگر نسیم خلقت صبح در چمن بگذشت	که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود	گل وجود من آغشته شراب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو	چو باد میشد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم	شبم بروشنی روی تو چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ	بصبح بر رخ عالم از این صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم	که پیش روی تو بر خود چو مار می‌پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید ۱۵۳

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد	همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد	چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد ۱۵۴

چو رویت مهر و مه تابان نباشد	چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دل فروزی	دُر دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین	عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو قندت پسته وش خندد بجانم	چرا بادام من گریان نباشد
سواد زلف تو کفرست دلرا	که روشنتر از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را	نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد ۱۵۵

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل	چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست	که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

زگرد خوان نگون فلک مدار توقع ... که بی ملالت وصد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان ... بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود ... خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
زخاک کالبدش صد هزار ناله برآید

١٥٦

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد ... نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین ... نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد ... بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خونگرفته چو گل ... فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن ... که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت ... بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

١٥٧

چه مستی است ندانم که رو بما آورد ... که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ... که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد ... بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست ... برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است ... که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس ... که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر ... که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ ... چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم ... که حمله بر من مسکین یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند ... که التجا بدر دولت شما آورد

١٥٨

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ... ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره ... زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل ... بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش ... کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ... کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند ببیداری ... وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خواندهٔ و میترسم ... که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش ... که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی ... بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

١٥٩

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند ... محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ... هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب ... فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست ... بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست ... چشم انعام ندارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر ... تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی ... نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش ... که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

١٦٠

حسن تو همیشه در فزون باد ... رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت ... هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلی است در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی — در کردن سحر ذو فنون باد
هر کس که بهجر تو نتازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد

۱۵۱ لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساخت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

۱۵۲ حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد — لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد
جمال سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۱۵۳ خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهی است راه عشق کآنجا — کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش ساقی — که با او هیچ دردسر نباشد
بتا میزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

۱۵۴ کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبت نبود
چو چنین تنگ ز سر رشتهٔ خود بی خبرم — آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود
هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که در او نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود ۱۶۵

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد ۱۶۶

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت دل امشب که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد ۱۶۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند ۱۶۸

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد ۱۶۹

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آندم که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۷۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / غافل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۱۷۱

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که در این آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو بستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۱۷۲

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا / خط آزادگی از حشر مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

۱۷۳

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

۱۷۴

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

۱۷۵ — سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی — باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد
مقصد من در این غزل حجت بندگی بود — لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

۱۷۶ — حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز بهر غمی — در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خوا

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر سر مست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

۱۷۷ — حافظ بادب باش که درخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش — بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

۱۷۸ — حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

۱۷۹ — بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند	دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

۱۸۰	حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد	

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی	جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل	در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد	آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست	و آتش چهره براین کار برافروخته بود
گرچه می گفت که زارت بکشم میدیدم	که نهانش نظری با من دلسوخته بود

۱۸۱	گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود	

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن	بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم	آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد بلو
کارم بدان رسیده که همراز خود کنم	هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هرشب بهمره غم بمن آید و عشق تو	یارب که هردم غم عشقت زیاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد

امروز قدر

امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود	عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

۱۸۲	حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد	

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد	گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل	بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است	آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف چه باشد	آنجا نسب نگنجد و اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت	جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

۱۸۳	حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی روزی شود که با او پیوند شب نباشد	

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد	ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو	که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند	عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را الفریاد دف و نی بخش	که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندر این مجلس	زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سرو چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر	برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگ است	دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را	که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است	چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت	دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی	که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۸۴

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و داد خواه بمیخانه میروم / کآنجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزیّ ما ز خوان کرم این نواله بود
برطرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هرکو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ / زان داغ سر بمهر که برجان لاله بود

۱۹۵

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کز این بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاهی دلکش است امّا بدرد سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
تورا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
دیار یار مردم را مقید میکند لیکن / چه جای بلوس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان مینمود اوّل غم دریا ببوی سود / غلط کردم که یکطوفان بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۱۸۶

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
جای آن است که در عقد وصالش گیرند / دختر رز که بخم این همه مستوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد
غنچهٔ گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

۱۸۷

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو رندان خراباتی بعشرت کوش با مستان / که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد
ز کار افتادهٔ ای دل که صد من بار غم داری / برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

۱۸۸

در این باغ ار خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست / همّت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشناس / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

۱۸۹ آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از دهر شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق براو این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

۱۹۰ مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف نتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۹۱
دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش کز وی برگیر دل دلم گفت / کار کسی ست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد / چه این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری / مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت / هم سرو در برآید هم نارون برآید

۱۹۲ گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندر این کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گرد او / باده ریحانی و ساقی روحانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

۹۴

دلم بی جمالت صفائی ندارد	چو بیگانهٔ کآشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین	ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن	که چون زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست	بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازاین سینهٔ تنگ ترسم که تیرش	رود جای وآنگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن	دریغا که با ما وفائی ندارد

۱۹۴ چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل وجان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد	یارب زلبت چه کام دارد
جان عشرت مهر بادهٔ شوق	در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دائم	در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم	کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو	اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آن کسی که صحبت	با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی	بر گل ز بنفشه دام دارد

۱۹۵ حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وآن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است	کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

۱۹۶ حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن	سرها بر این تخیل بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت بنماید اما	بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن	باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست	بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان	مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است	ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی	باشد که گوی عیشی با این و آن توان زد

۱۹۷ حافظ بحق قرآن گز زرق وشید باز آ
شاید که گوی خیری در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند	زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام	چارهٔ آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد

۱۹۸ راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۱۹۹ ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

۲۰۰ حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت در این چمن نوزید
بهار میگذرد مهرگسترا دریاب — که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

۲۰۱ شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پُر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود — حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

۲۰۲ در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

۲۰۳ منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید — ز خود بدر شدم و یار در نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بیخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

۲۰۴ زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس — کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — وندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر از این نکته محشی میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

۲۰۵ گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — وندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۲۰۶

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان بصنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار می وزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

۲۰۷

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمی شود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گلهٔ ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمی کند

۲۰۸

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

۲۰۹

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

۲۱۰

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

۲۱۱

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آنزمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

۲۱۲

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

۲۱۳

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان ملک با من
کمال دولت و دین بو الوفا کرد

۲۱۴

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن / مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

۲۱۵ — سرکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه تابان کنند

شراب بیغش و ساقی دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند

۲۱۶ — جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواری است که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

۲۱۷ — مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازاین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد
بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم / که پاکتر به از اینم حریف دست نداد

۲۱۸ — رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل درمحنت فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز / غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / مارا خدا ززهد وریا بی نیاز کرد

۲۱۹

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد معصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو گوی / بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب تو عشقش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگرد / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

۲۲۰

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد / دل شوریدهٔ ما را زنو در کار می آورد

زرشک تار زلف یار بر باد سحر میداد / صبا هر نافهٔ مشکی که از تا تار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد / برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم / ولی میریخت خون دره بدین هنجار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن زلف گره بگشا / بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

۲۲۱

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگوبیت سخنی خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

۲۲۲

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی / دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز / باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده ای / جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازاین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۲۲۳

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد	عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد	اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود	یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است	این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید	احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب	عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۲۲۴

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود	مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که در این شهر هر شبی	فریاد من بگنبد افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود	کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری	مگذار هان که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر خاک او بپای شمائی سپر شود

۲۲۵

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت	که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو	که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

۲۲۶

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم	هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست	خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم	حاصلم دو بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع	جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

۲۲۷

گر میفروش حاجت رندان روا کند	ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانهٔ که ره علم و عقل نیست	وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد	وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کنند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کنند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کنند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدار
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کنند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کنند

۲۲۸

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

۲۲۹

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

۲۳۰

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و مأوی دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب و جهانی ز غم تمام نشد

در رنج و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپید کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

۲۳۳
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که تو وا بینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

۲۳۴
آن نیست که حافظ را رندی بشود. از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گلندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۲۳۵
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم که گفت زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن در آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

۲۳۶
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

۲۳۷
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن / ز من اختر میمون طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحرگه مرغ در آید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

۲۳۸ — بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش / هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرا دست بوصالش / گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدبت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

۲۳۹ — گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور / گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب / درد او بی سببی قابل درمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان بر سر جان میلرزد / بی تکلف تن او لایق قربان نشود

۲۴۰ — ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز / تا آبرو نمیرود و نان نمیرسد
پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان / آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / و آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می / زین شست و شوی خرقهٔ عرفان نمیرسد

۲۴۱ — حافظ صبور باش که در راه عاشقی / هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

۲۴۳

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هرکس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

۲۴۳
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد

۲۴۴
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر براه آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

۲۴۵
دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

بجان این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نبود لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دُرها فشانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

۲۴۶
مگو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

۲۴۷

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

۲۴۸ سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید | مریزاد پائی که برهم فشرد
بروز اجل خرده بر ما مگیر | که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد
کمش رنج بیهوده خرسند باش | قناعت کن از نیست اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

۲۴۹ شود مست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا | ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

۲۵۰ مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ | که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید | شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند | که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده بعشق | بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است | چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر میفروش این است | که از معاشر ناجنس احتراز کنید

۲۵۱ وگر طلب کند انعامی از شما حافظ | حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد | دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست | مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب | که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را | که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار | مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
از این سبب که مرا دست بخت کوتاه است | کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

۲۵۲ خوش است باده رنگین و صحبت جانان | مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

منم که هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

[illegible]

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای لبا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید
چون برارد دلم از دست از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

۲۵۳

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

۲۵۴

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه گیران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر راه گذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
از آن میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

۲۵۶

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجا است
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۲۵۷

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

۲۵۸
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است و غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازآن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

۲۵۹
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

۲۶۰
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر برکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند

۲۶۱
شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود	کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند
آه آه از دست صرافان گوهرناشناس	هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی	کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند

۲۶۲ صبحدم از عرش می‌آمد سروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمّار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت	قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم	آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست	جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس	شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد	که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۲۶۳ بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد	سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را	که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است	که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است	که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان	که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش هست	بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

۲۶۴ اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد	خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند	نگاهدار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست	که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای	فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست	ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی	ز روی لطف بگوئیش که جا نگهدارد

۲۶۵ غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم	که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست	کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۲۶۶

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم / داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روان است بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

۲۶۷ چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است / برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

۲۶۸ هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم زد و آن بخشی زد / آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی / پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

۲۶۹

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

۲۷۰ یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست / عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است / وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۲۷۱ دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست	تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد	
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت	کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد	
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد	
شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار	مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد	
گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده اند	کس بمیدان رو نمی آرد سواران را چه شد	
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش	از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد	۲۷۲
یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود	
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود	
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست	طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود	
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود	
ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب	در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود	
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود	
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود	
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت	طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود	۲۷۳
یارم چو قدح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد	
در بحر فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد	
در پاش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد	
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد	
خرم دل آنکه همچو حافظ	جامی زمی الست گیرد	۲۷۴
آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود	سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود	

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش	بیچاره ندانست که یارش سفری بود	
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد	تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود	
منظور خردمند من آن ماه که او را	با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود	
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد	آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود	
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را	با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود	
عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را	در مملکت حسن سر تاجوری بود	
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد	باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود	
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن	افسوس که آن سرو روان رهگذری بود	
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ	از یمن دعای شب و ورد سحری بود	۱۷۵
آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد	صبر و آرام تواند بمن مسکین داد	
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد	
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا بکف شیرین داد	
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد	
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد	
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند	خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد	
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد	از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد	
اگر بباده مشکین دلم کشد شاید	که بوی زهد و ریا دیگر نمی آید	
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق	من آن کنم که خداوندگار فرماید	
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم	گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید	
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید	که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید	
نخواهد این چمن از سرو لاله خالی ماند	یکی همی رود و دیگری همی آید	

توراکه حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطات بیاراید
ز دل گواهی اخلاص ها بپرس و ببین
که هر چه هست در آئینه روی بنماید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
ببوسهٔ ز تو دل خستهٔ بیاساید

۲۷۷
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان ز حاسدان خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

۲۷۸
حافظ مدام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بوی مشک ختن از باد صبا می آید
این چه بادیست کزو بوی شما می آید
میدهد مژده بیعقوب حزین از یوسف
یا نویدی ز سلیمان به سبا می آید
نکهت مشک ختن میدمد از جیب نسیم
کاروانی مگر از ملک خطا می آید

عشق جان سوز تو پیوسته مرا می پرسد
پادشاهی است که یادش ز گدا می آید
برندارم دل از آن تا نرود جان ز تنم
گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید
بس که از اشک منت پای فرو رفته بگل
مردم چشم مرا از تو حیا می آید

۲۷۹
حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر میداد
چو باین دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی
عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا
دیگر از اخرد آموخت مرا مجنون کرد

۲۸۰
دل حافظ که ز افسون لبت بیخود بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

سر سودای تو اندر سر ما می گردد
تو ببین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
هر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر ما
همچنان در پی او دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران چندبار
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
از نحیفی و نزاری تن جان پرور من
چو هلالی است که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیر گاهی است که بی برگ و نوا میگردد
بهواداری آن سرو قد لاله عذار
بسی آشفته و سرگشته چو ما میگردد

۲۸۱
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا میگردد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید	خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد	بآن هوس که براین رهگذار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم	بدان امید که آن شهسوار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر	اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من	ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با غم زلفین او قراری داد	گمان مبر که دگر با قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی	ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

۲۸۲	ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ که همچو سرو بدستم نگار باز آید

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد	هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم	تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد
هر کس بتمنائی فال از رخ او گیرند	بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد
گر زلف بسیاهت دامن مشک خطا گفتم	در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد
آخر چه زیان افتد سلطان ممالک را	کورا نظری روزی بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی	پر خون جگر گردد چون دور بما افتد

۲۸۳	احوال دل حافظ از دست غم هجران چون عاشق سرگردان گز دوست جدا افتد

میخوارگان که باده برطل گران خورند	رطل گران زبهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند	رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل ببرد اندیشهٔ گران	زآنرو بود که باده برطل گمان خورند
خوشتر زباده هیچ نصیبی نبرده اند	آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان	کز باده آن بهست که در بوستان خورند
باد وستان خور آنچه ترا هست پیش از آنکه	بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

۲۸۴	دانند عاقلان که نماند جهان بکس حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند	همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان	باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر	تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر	یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند
زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را	تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند
درد من دوش بگو تو رسانده است دلم	خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

۲۸۵	گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول	بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد	ناله ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک	رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق	که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

۲۸۶	غزلیات عراقیست سرود حافظ که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست به آن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ	از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننوید او جوابم	بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر او ماند
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

۲۸۷

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی جان ما گشت
خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۸۸

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من
بازآ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی بروزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار یاد آر

ای دل ببار با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش از این بیش خون مبار

باری خیال دوست بیابش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

۲۸۹

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

باده هزار دشمن اگر یار با منست
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر نشوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

۲۹۰

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هرگزم
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

۲۹۱

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دل دیوانه بزنجیر نمی آید باز — حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — خندهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار

۲۹۲ دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

۲۹۳ دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت — ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچیدم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند — ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک — بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

۲۹۴ بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد — تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم — تا نیست غیبتی نبود لذتی حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

۲۹۵ حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی — در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش — بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و برو سیمبری در برگیر

۲۹۶ حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش	دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده در این راه بجائی نرسی	مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم	یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده	وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است	دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازاین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست	باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

۲۹۷ حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار	یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می	کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتاب است و ماه باده و جام	در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت و نرفت	نغمهٔ بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام	گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو	بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست	قلقل شیشهٔ شراب بیار
یا صواب است یا خطا خوردن	گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید	داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر	تا بکلی شوم خراب بیار

۲۹۸ یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر	سلامٌ فیهِ حتی مطلعِ الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	وَلَو آذیتَنی بالهجرِ وَالحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان ازاین تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک می‌بینم شب هجر

۲۹۹ وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانَّ الرِّبحَ والخُسرانَ فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست	ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر	از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

۳۰۰ غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزگار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن	از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

ای دل جناب عشق بلند است همتی / نیکو شنو حدیث تو این قصه گوش دار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم توست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

۳۰۱
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار / گشته یارم مرا با وصل و با هجران چکار
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی / پس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم / مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار
قبله و محراب من ابروی دلداراست و بس / این دل شوریده را با این چه و با آن چکار
چون که اندر هر دو عالم یار میباید مرا / با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی / از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار
صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان گزین / مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

۳۰۲
حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست در این قوم خدایا مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل زار بآزار دگر
باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

۳۰۳
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد / خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می کشند در این حلقه ماه در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

۳۰۴
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

۳۰۵
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه راز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

۳۰۶
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی وصال تو از بخت خویش میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید وصل تو داد جانم باز

چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

۳۰۷
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
اگرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

۳۰۸
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و بدرد بساز

۳۰۹
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو میدهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا مثال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران طپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

۳۱۰
حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای سازگار بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

۳۱۱
غزل سرائی ناهید صرفه ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع بسوزند پای دار و مساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

۳۱۲
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

۳۱۳
گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

حرز

۳۱۴

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آن که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

۳۱۵
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

۳۱۶
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گویند مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

۳۱۷
گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کاتش بمن سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سرزده را سر زده باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم
از سکهٔ رویم همه بر زر زده باز

زد زمزمهٔ عشق تو راه من سرمست
آری صنما راه قلندر زده باز

از غالیه برهم زده خوش شکر و گل
امروز همه بر گل و شکر زده باز

۳۱۸
شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در اگر در دل خسته توان در آید باز
بیا که بر تن مرده روان گراید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

۳۱۹
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق	شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار	گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب	گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند	وز تحسّر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز	ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

٣٢٠ نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس	بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
ز آنجا که لطف شامل خلق کریم تست	جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق	از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود	آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو	یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست	ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی	از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

٣٢١ حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس	که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین نکناد	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بهر یکجرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی	فتنهٔ می کند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل	دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

٣٢٢ گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس	زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو	لب لعلی گزیده ام که مپرس

٣٢٣ همچو حافظ غریب در ره عشق -
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو	هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس
یاد میداری که بودی همزمان با دیگران	ای که بی یاد تو هرگز بر نیاید در دم نفس
میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان	نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
غافل است آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان	قند را لذت نگر نیکو نمیدانند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها	تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مردمان را از عسس شب گر خیالی در سر است	من چنانم گر خیالم باز نشناسد عسس
کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز	بر سر آیند این رقیبان سبکسارت چو خس

٣٢٤ حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس	نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

۳۲۵
هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را ببهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

۳۲۶
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ئی پشیمان باش

تو شمع

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بجلوهٔ نظر از نادران دوران باش

۳۲۷
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / تو را که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند / گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

۳۲۸
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازای و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست / گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

۳۲۹
حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
باچنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زآن نرگس مستانه می باید کشید / این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

۳۳۰ کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وش / حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / برودوشش برودوشش برودوش

۳۳۱ دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر / اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی / مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد / در آفرینش از انواع نوش دارو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سرآمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

۳۳۲ دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

۳۳۳ مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید / بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور / که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد / پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا / نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

۳۳۴ حافظ از نوش لب لعل تو کامی می‌یافت / که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم ز مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

۳۳۵ سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ور زآنکه از من آزادی
مرا بگون فروش شرابخانه فروش

بسوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
دگر حدیث تو گویم کدام طاقت هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن برسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

۳۳۶ مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

۳۳۷ چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنید هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

۳۳۸ حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو
افتاده در فلک هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان سرافکنده روم
چرا که شرمم همی آید ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

۳۳۹
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

۳۴۰
رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

۳۴۱
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بر این بازوی بیزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تورا چشم بد ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

۳۴۲
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بی شکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

۳۴۳
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طایر دولت که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هرآنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

۳۴۴
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

۳۴۵
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بسرداری خود پادشهش

۳۴۶
جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرام گهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر
چه رانی تند جانا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش

مراد اول منزل ره افتاد
کی آمد گشتیم بر ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

۳۴۷
بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
انقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

۳۴۸
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم با دل بهر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

۳۴۹ شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار | میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

۳۵۰ در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش | کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام | نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

۳۵۱ ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص | زانکه النقاض لایحب القاص.
محتسب خم شکست و من سر او | سن بالسن و الجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ | مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد | ترک سر تا نمی کند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل | تا که خالص شوی چو زر خلاص

۳۵۲ حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

غیبت کس راز کند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق | گر دم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده | که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود | تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

۳۵۳ قیمت در گران مایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت | خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانئی که ز حوران بشرح می گویند | ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو | گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام | بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق | نزار مانده مه آسمان از آن عارض

۳۵۴ ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان | همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجبست — سجدهٔ درگه تو بر جمله ملائکت فرض
جان که فدای او نشد زنده جاودان نشد — تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع محض

۳۵۵ — بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا — قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط — ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین — راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی — شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
گه بهواش میدهم گرد مثال جان و دل — گاه بآب می کشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول می کند — تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

۳۵۶ — آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان — بکام دل ز لبم بوسه خون بها حافظ
بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات — که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ
سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد — بکار من کنی آن دم بیکی دعا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

۳۵۷ — چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب — مراست تحفهٔ جان بخش غمزدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که با کسم ز بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید — که نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که اذن نمیدادی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو — نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

۳۵۸ — ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم — بساز رود و غزل گوی با سرود و سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحئی و حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق — بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع
بس است ورد شبانه می مغانه بیا — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

۳۵۹ — جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد — ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است که بینی اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب — عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور — که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

۳۶۰

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزمن شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببرید شد / همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

۳۶۱ — آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی بباغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب ز چشم / نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

۳۶۲ — نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم / گز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

۳۶۳ — حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین محنت و اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است / تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

۳۶۴ — بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خون بهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست / خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

٣٦٥ بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری / زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است / بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیقست اشک من همه وقت / که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

٣٦٦ بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ ای فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق / که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ / که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب تارم تاک

٣٦٧ براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

٣٦٨ چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک / هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت آیند جملگی / و آنگاه خاک پای تو بوسند یکبیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی / هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی / از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند / نقش نگارخانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه هر شبی / مانند آفتاب همی تابد از فلک

٣٦٩ در دوستی حافظ اگر نیستت یقین / زرخالص است و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر هست بیم هلاک
نفس نفس گر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم　　وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند　　بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

۳۷۰　بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ　　که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول　　رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین　　خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه‌ام را غم تو مصقل شد　　از آن همیشه ز زنگ حزن بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم　　در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو　　که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور　　بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم　　که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت　　که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

۳۷۱　بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ　　رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل　　پروای کست نی و جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان　　دور از تو چه گویم که چها می‌کشم از دل
وصف لب لعل تو چگویم برقیبان　　نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است　　مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی　　چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

۳۷۲　حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی　　در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب　　همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو از هر گوشه‌ئی　　همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان من است　　سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان　　گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است　　بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد　　بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل　　طبع در لطفش نمی‌بیند دلیل
معجز است این شعر یا سحر حلال　　هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط　　کس نیارد سفت دری زین قبیل

۳۷۳　حافظ از سرپنجه عشق نگار　　همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل　　که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام میست و من زین پس　　نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم　　شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا　　که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش　　که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم　　که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
چرا بزیر لبت جام زهر خنده زناد　　اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا بتافته‌ام　　نیم بیاری توفیق از این جناب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف　　که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت　　ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

۳۷۴
خوش خبر باش ای نسیم شمال
ما بسلمی و من بذی سلم
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
عفت الدار بعد عافیة
سایه افکند حالیا شب هجر
قصة العشق لا انفصام لها
ترک ماسوی کس نمی نگرد
یا برید الحمی حماک الله
فی کمال الجمال نلت منی

که بما میرسد زمان وصال
این جیراننا و کیف الحال
از حریفان و رطل مالامال
فاسئلوا حالها عن الاطلال
تا چه بازند شب روان خیال
فصمت هٰهنا لسان مقال
آه ازین کبر یا وجاه و جلال
مرحبا مرحبا تعال تعال
صرف الله عنک عین کمال

۳۷۵ حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
می نوش و جهان بخش که از زخم کمندت
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است

یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جان و در دل
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

۳۷۶ حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل
موج اشکی ما کی آرد در حساب

آب چشم اندر رهش کردم سبیل
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
بی می و مطرب بفردوسم مخوان
آتش عشق بتان در خود مزن
یا مکن با پیل بانان دوستی
یا بنه برخود که مقصد گم کنی
یا مکش بر چهره نیل عاشقی
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار

ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
ورنه در آتش گذر کن چو خلیل
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل
یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
همچو مور افتاده زیر پای پیل

۳۷۷ شاه عالم را بقا و عز و مال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
در داکه بر در خود بارم نداد دلبر
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم

هر کس شنید گفتا لله در قائل
مرضیة السجایا محمودة الخصائل
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
از شافعی مپرسید امثال این مسائل
چند آنکه از جوانب انگیختم وسائل
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

۳۷۸ ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم اورا در گردنت حمائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم

حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
همچون تو کسی نیامد در شکل و شمائل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

۳۷۹

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بسر خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بدان حدیقه بینش که شد مقام خیال

بدان عقیق که ماراست مهر خاتم جان
بدان گهر که شماراست درّ درج مقال

بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه های تو و شیوه های رفتن کبک
بعشوه های تو و غمزه های چشم غزال

بگرد راه تو یعنی لب بیابان امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

۳۸۰

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فروگذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

۳۸۱

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گو ترّی خار نعره زنان تا چمن رویم
چون بلبلان بنزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلی همه آمد بشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب جوی و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

۳۸۲

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت می لرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که خسرو خاور می گفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۳۸۳

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحبنظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم
۳۸۴

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه و در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم
۳۸۵

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر هبا کنیم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

یکشب اگر بدست بیفتد نگار ما
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم
۳۸۶

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
اِنَّ العهود عِندَ ملوکِ النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت
اَلآنَ قَدْ نَدِمتَ وَ ما ینفعُ النّدم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کاین بود قول بلبل دستانسرای جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم
۳۸۷

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی بسلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چکار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۸۹
بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

۳۹۰
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرست چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
ز آن پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

۳۹۱
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ آن در بسر بریم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش چشم بیمارت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر بر نگیرم

۳۹۲
بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است بی بنیاد از این فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

۳۹۳
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

۳۹۴

بی توای سرو روان بی گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق / خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۳۹۵

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود / از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم در آمدی / چون شمع در گرفت دماغ معطرم
دردمرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و بی دوست خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که از این کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینه سلطان کشورم

۳۹۶

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهیست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دمسردم

۳۹۷

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی کسی آخر نمیروی ز برم
بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۳۹۸

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گلهٔ راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خو باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خو باشم

۳۹۹

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

۴۰۰
توران شه خجسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

۴۰۱
این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد آهوی ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

۴۰۲
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

۴۰۳
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع مدار دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۴۰۴

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو	ز گنج خانهٔ دل می کشیم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب	براه باد نهادم چراغ روشن چشم

۴۰۵	بمردمی که دل دردمند حافظ را مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر	بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خنده لبت گفت فوادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غم تو خاطر شادی طلبیم

۴۰۶	بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم	دلق زرق ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش	گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر	دلق شطاحی و سجاده طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز	که بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است	این میانجی برارباب کرامات بریم

۴۰۷	حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم	خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی	جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس	زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور	با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان	چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم	بهوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم	یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

۴۰۸	گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم	این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یا رب که درش	قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر	این همه از نظر لطف خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن	فکر دور است همانا که خطا می بینم
هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال	با که گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافهٔ چین	آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی	همه از تربیت لطف شما می بینم
نیست در دایره یکنقطه خلاف از کم و بیش	که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

۴۰۹	دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
آن که میگویند آن بهتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آن کو بقصد جان ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم

۴۱۰	محتسب داند که حافظ می خورد و آصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم	کز خیال تو بخود باز نمی پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود	هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم
گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی	آنچنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت	گو همه خلق بدانند که شاهدبازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا	هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آن چنان بر دل من ناز تو خوش می آید	که ملالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی	هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

۴۱۱	حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه پیش روی تو چو شمعش بشبی بگذارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم	کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد	نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری	من به آه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند	این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
در چنین جلوه که شاهد خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من	جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست و یکسر با دوست	سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

۴۱۲	حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد	چاره آن است که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست	نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است	چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح باده شراب موهوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

۴۱۳	حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست	دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت رندان نزده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است	تا نگوئی که چو عمرم به سر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که بافسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

۴۱۴ — رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرما تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بی گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

۴۱۵ — ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — و اندر این کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی — کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام بر این تخت روان افشانم — غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

۴۱۶ — حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش در این باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بی خواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

۴۱۷ — خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس از این ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست — تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
من بزیر کش و سجاده تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

۴۱۸ — خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — سالخورده مئی امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوش خرام — در کمینم انتظار وقت و فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین می کند روح الامین	چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
حشر و امید اوج جاه دارم زین قبل	التماس آستان بوسی حضرت میکنم

۴۱۹ حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
اگر زنجیر موئی گیردم دست	وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می شمارم
می خورم من از پیمانهٔ عشق	که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان	چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم بخون خوردن در این دشت	که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن	بجای اشک اگر گوهر ببارم

۴۲۰ سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم	طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر	سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را	رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را	یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال	دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم	غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس	تا بخاک در آصف نرسد فریادم

۴۲۱ حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم	تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد قد چنین محراب فلک	آن تنعم که من از همت سلطان کردم

۴۲۲ صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید حلقهٔ دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی	چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست که هرجا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

۴۲۳
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — درد و صد نامه محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

۴۲۴
نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و دلبر ببر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن — پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۴۲۵
عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که مشب من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین فکرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

۴۲۶
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک — نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

۴۲۷
هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / این کار و بار بسته بگیسو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

۴۲۸
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

۴۲۹
من و سفینهٔ حافظ که اندر این دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست / که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

۴۳۰
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها زآن شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

۴۳۱
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر سلوک / بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار / تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۴۳۳

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

۴۳۳
گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر می بارم

بصد امید نهادیم در این مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

۴۳۴
دوش می گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

۴۳۵
وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده ببارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز کنار من و اندیش
ز آن شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

۴۳۶
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیت نماز من میخواره نیازی
در میکده ز آن کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید
محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار در این راه	گر سر برود در سر سودای ایازم

۴۳۷ حافظ غم دل با که بگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم	شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را	زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا	تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار ببر	که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین	گر اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

۴۳۸ من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم	غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی	تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست	تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت	بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
دره نفس گز و سینهٔ ما بتکده شد	تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه	کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند	طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

۴۳۹ دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم	همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده ای	ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه	انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار	این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

۴۴۰ گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در خرقه چو صد عاقل زاهد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما باد	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود	آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود	بنیادش از این شیوهٔ رندانه نهادیم

۴۴۱ قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم	تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین	بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار	که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

۴۴۲
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران / ما امید وصل تو برداشتیم

۴۴۳
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

۴۴۴
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد / بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

۴۴۵
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد / مَنْ لَهُ یُقْتَلُ داءٌ دَنِفٌ کَیفَ یَنام
تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم / ذاکَ دَعوایَ وَها اَنتَ وَتِلکَ الایّام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

۴۴۶
حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم / بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که در این حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبت رسد و ما ز جهان / ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که بنشینیم بر دهان لب تو / تو خود بگوی که ما از برت چه سان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم | روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل مبا ده بهر طریق که هست | که باری از پی وصل تو بر نشان بپویم

۴۴۷
مگو که حافظ از این در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که از دولت عشق | جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده ام با می فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم | اگرچه مدعی بیند فقیرم

۴۴۸
من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین | تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو بلند آر که از خاک سر کوی تو من | بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۴۴۹
من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست | کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمی کنم
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور | گفتم که چشم و گوش بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول می کند | معذورم ار محال تو باور نمی کنم
این تقویم بس است که چون زاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

۴۵۰
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلس از آن رو مشوشم
از بسکه چشم مست در این شهر دیده ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت | ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

۴۵۱
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از آن آه می کشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت	وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی	تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین	می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

۴۵۲

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست	کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق	داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده	سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم	گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست	کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست	تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من	تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه	گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود	وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی	چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلت عشوه‌ای میداد عاشق را ولی	من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت	تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی	میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهد وقت گل چه سودائی است حافظ هوش دار	تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

۴۵۳

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگی است غمازم

۴۵۴

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید	ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من	در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود	در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می‌کند	چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

۴۵۵

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بُد ز انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

۴۵۶ وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام / علت آنست که هر روز بتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد / هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

۴۵۷ پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از در و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی و جام هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت / تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند / ای آفتاب سایه زمن برمدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

[illegible]

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

۴۵۸ خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باشد / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

۴۵۹ تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
بی مهر ماه افروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام / زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

۴۶۰

پروای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بی خودی نشوم به
می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غمم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زر ار کشند زیور بزرت کشند در بر
من بی نوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم
تو برای این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

بمن ار چه می پرستم مدهید می که مستم
مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

۱۶۴
دل حافظ ار بجویی غم دل ز تند خویی
چه بگویمت بگویی سر درد سر ندارم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
در گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

۴۶۲
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از میفروش کن

بادوستان

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

۴۶۳
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پوشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش می کنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

۴۶۴
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

[illegible]

باد لشدگان جور و جفا تا بکی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

۴۶۵ مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را / با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

۴۶۶ حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور نماز من
مستت یار و یاد حریفان نمی کند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم / تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود دار می که بآخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / یا رب بساز کار من ای کارساز من

۴۶۷ حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز ز آب صاف ای دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هواداری / ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

۴۶۸ حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشم از بی نصیبان

۴۶۹ حافظ نگشتی رسوای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
بیار ای شمع اشک از دیده چون میغ	که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگرسوز	برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن

۴۷۰
چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین	گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست	بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

۴۷۱
ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بی سامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کردهٔ مستور منشین	چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری	گرانیهای مشتی دلق پوشان
در این صوفی وشان دردی ندیدم	که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای	که از شوق می لعلست جوشان
بیا در زرق این سالوسیان بین	صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

۴۷۲

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ	وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

۴۷۳
گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن	بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط	بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیشم آئی در شب تار	شود چشمم بدیدار تو روشن
بگلزارم چکار اکنون که گشتست	جهان بر چشم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ز تاب روی	چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد	گر اندیشد مگس از باد بیزن

۴۷۴
چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان	ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن
از آن شمایل و الطاف و حسن خویش که تو راست	میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت	ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود	حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند	کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور	بیام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازاین مرقع پشمینه تنگ در تنگم	بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که می مخوریم	پیاله بدهش گو دماغ راتر کن
لب پیاله ببوس آنگهی وبستان ده	بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا وخرگه خورشید را منور کن

۴۷۵ پس ازملازمت عیش وعشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بنده ما شو و برخور همه سیم تنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم	که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

۴۷۶ گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش وروی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند	درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند	دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره زابروی پرچین نمی گشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم	وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

۴۷۷ غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند	زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم	با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

۴۷۸ کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود	گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی زبان من ببین	کز دم و دود سینه ام باد دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم زآب دو دیده و ببین	نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن	جسمم از آن چو چشم تو خسته شده است و ناتوان
آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

۴۷۹ حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار
برون خرام وببر گوی نیکی از همه کس
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد

بطرّه گوی که قلب ستمگری بشکن
سزای حور دهد ورونق پری بشکن
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
تو قیمتش زسر زلف عنبری بشکن

۴۸۰
چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را
بفشان عرق زچهره واطراف باغ را
بوی بنفشه بشنو وزلف نگار گیر
زانجا که رسم وعادت عاشق کشی تست
ما بخت خویش وخوی ترا آزموده ایم

یعنی که رخ بپوش وجهانی خراب کن
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن
چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بنگر برنگ لاله وعزم شراب کن
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
با دیگران قدح کش وباما عتاب کن

۴۸۱
حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم وبادهٔ ما در پیاله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع

بدست دل بغمزهٔ ساقی حواله کن
بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
غسلی برآر وتوبهٔ هفتاد ساله کن
آهنگ رقص ما همه از آه وناله کن

۴۸۲
گر نو عروس دهر درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او

از قفس تن ملول سیر شده از جهان
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

بسایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما

گر بزند مرغ ما بال وپری در جهان
کان وی آن معدن است جای وی از لامکان
آب خور او بود گلشن باغ جنان

۴۸۳
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس وجان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
مراد ما زتماشای باغ عالم چیست
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب

منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
که در طریقت ما کافریست رنجیدن
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بخواست جام می وگفت راز پوشیدن
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
کشش چه نبود از آن سو چه سود کوشیدن
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

۴۸۴
مبوس جز لب معشوق وجام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
یغمای عقل ودین را بیرون خرام سرمست
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
چنگ حزین وجامی بنواز یا بگردان
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ زخوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۴۸۵

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت آن لطف که می فرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهتر از این

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که در این باغ نباشد ثمری بهتر از این

۴۸۶

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان عدن بیمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

۴۸۷

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
ورنه دانی که بناکام چه خواهد بودن

بردم انده دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

۴۸۸

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۴۸۹

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست
ای ملامت گر خدا را آن خم ابرو ببین

۴۹۰

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سیمتن
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ مو راست آن یا سبزه گرد رخت
ذرهٔ خورشید یا درج در است آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان / این حکایت ابداهند آشکارا مرد و زن

۴۹۱ گر دحافظ در غمت در گردن تو خون من / داد من بستاند از تو داور محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبسته است / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیش یار بخت روم تهنیت کنان / کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
بر صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

۴۹۲ حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند / با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بموئیه من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

۴۹۳ حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانه دولت پناه تو
یاد بدان مباش که مانند بخت نیک / یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است / باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

۴۹۴ حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه انداز همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند / بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو ۴۹۵

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او ۴۹۶

تاب بنفشه می دهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه می درد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است / جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور هم اند / این همه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خطعذار

۴۹۷

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آخر در این خیال که دارد گدای شهر / روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو ۴۹۸

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کآنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می دهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو ۴۹۹

گلبن عیش می دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم سخن دراز شد خنجر آبدار کو

گو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

۵۰۰
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کز آن چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آن را اینچنین چشم است و این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

۵۰۱
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۵۰۲
ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین و شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا روز شکست خطت یا شب
سیم است برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفت یا نفحهٔ عنبر
یا غالیه می‌ساید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به از این می‌باش تا راز نگردد فاش
نبود اگر باشی با دلشدگان نیکو

۵۰۳
استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان به آرزو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

۵۰۴
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
اِنّی رَأَیتُ دَهراً مِن هَجرِکَ القِیامَه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
مَن جَرَّبَ المُجَرَّب حَلَّت بِهِ النَّدامَه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لَیسَت دُموعُ عَینی هذی لَنا العَلامَه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بُعدِها عَذابٌ فی قُربِها سَلامَه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
وَاللهِ ما رَأَینا حُبّاً بِلا مَلامَه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود می‌شود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم تا گه نقاب برداشت
کَالشَّمسِ فی ضُحاها تَطلُعُ مِنَ الغَمامَه

حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی
حَتّی یَذوقَ مِنها کَأساً مِنَ الکَرامَه

۵۰۵

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ — آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند زانکه — در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو اورا ندیدهٔ

زاین سرزنش که کرد تورا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده
۵۰۶

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دید یاقوت می‌فروشت — سجاده ترک داده پیمانه درکشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — که این کمین گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون بردهٔ بدیده
۵۰۷

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده
۵۰۸

چراغ روی تورا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
به آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید بدانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه
۵۰۹

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین بشخص نزارم که غرق خون دل است — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله
۵۱۰

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وآن خنده پرآشوب — آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت	روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
صد شکر باز گویم در بندگی خواجه	گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی	یارب که مدعی را باد از زبان بریده

۵۱۱
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است	بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف	ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

۵۱۲
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده	خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش	گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی	جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن	خلعت شیب تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق	غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی	که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود وقت بهار از می ناب آلوده

۵۱۳
گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآئیم	از این دریای ناپیدا کرانه
سرا خالی است از بیگانه می نوش	که نبود جز تو ای مرد یگانه

۵۱۴
وجود ما معمائی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی بیا پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان	گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود چنگی بی یار و جام باده

۵۱۵ مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدُ لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است
صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب بوصلش خوش بود وقتم
از وصل جانان صد لوحش الله

۵۱۶ شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکمُ لله

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گوتاه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبرُ مرٌّ والعمرُ فان
یا لیت شعری حتی کم القاه

عاشق چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان

۵۱۷ ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه
مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ
قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب
این چنین با همه درساختهٔ یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداختهٔ یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
زین میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

۵۱۸ حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده اله
در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازاو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بپیششان یکگاه

مراد من ز خرابات چون که حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

۵۱۹ برو گدای درش شو حافظ
تو این مراد بیابی مگر بشیئة الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می گفت چشم من ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

۵۲۰
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد و زبان شکرینش
مهر از تو ندیدار جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف از خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

۵۲۱
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمام

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بسی نماند که روز فراق سر آید
رایت من هضبات الحمی قیام خیامی

من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شایان
ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب لنومی و ما استطاب منامی

۵۲۲
چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل بار چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

برخاک در خواجه که ایوان جلال است
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

۵۲۳
ترسابچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن درازدستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبش
او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

۵۲۴
روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد	آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۵۲۶ گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی	دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی	وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند	دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم	لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست	کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم	رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند	اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست	شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده	تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

۵۲۷ حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده	صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد	یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان	گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات	تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست	مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار	تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا	عطفاً علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

۵۲۸ حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما بازا بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است	هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۵۲۹

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان کام در کف و گوئی نمی‌زنی
بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند
ای دل تو این معامله باری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج
وان را فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

۵۳۰

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی
هرجا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مبر امید که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

۵۳۱

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ
هر سطری از خصائل تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

۵۳۲

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ بر میزن که حی

در بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون وگر لیلی رخی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد
جان از او بستان و جامی ده بوی

عود در آتش نه و منقل بسوز
غم مخور از شدت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز عطا
نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی
گو رگش بخراش و بخر دشنم زوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

۵۳۳

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن
کاندر این شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یکنظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کشتی نهنگان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

۵۳۴
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

۵۳۵
بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

۵۳۶
حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود
تو ئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تو ئی ای جان که در این شیوه خامی داری

۵۳۷
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که در این ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به از این دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

۵۳۸
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۵۳۹ با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بی خبر بمیرد در رنج خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی / یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پرکن / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق رندان چالاکی است و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش / هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

۵۴۰ از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت / با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبودی ای کاش باری آن بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگر چه سوسن آزاده ده زبان بودی

۵۴۱ ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی / خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین / که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
زهی کمال که منشور عشقبازی من / از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است / کجا بود بفروغ ستاره آرائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که مرده ایم بداغ بلند بالائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مکن سری گر فتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از او غیر او تمنائی

۵۴۲ ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب / اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بی وفائی / نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر / نمی بینند زغم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم / متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را ازو فزاید روشنائی

نبخشند ش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش می گفت — بر و صبری بکن در بی نوائی

۵۴۳ بیا حافظ بجان این پند بنیوش — که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز اهد با امیدی که داری — که دارم همچنان امید واری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

۵۴۴ بیا حافظ بپند تلخ کن گوش — چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

۵۴۵ کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسد ز ره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئهٔ لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

۵۴۶ بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به از آنکه چتر شاهی همه روز و های هوئی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

۵۴۷ مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را — که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

۵۴۸

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمی کنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی — ۵۴۹

بتا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدرندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری — ۵۵۰

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک

بیک فریب بد صلاح خویش از دست — دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری — ۵۵۱

ترا که هرچه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هرچه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم جز دگوید — حدیث با شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری — ۵۵۲

تو گر بر لب جوئی ز هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بجای من بی دل دگری بگزینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیف

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
باد صبحی بهوایت زگلستان برخاست — که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد — بهتر آن است که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق — راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

۵۵۳ سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ دل سوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آن است که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میگذری زندانی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن — هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

۵۵۴ راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای — زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرج است — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم گوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

۵۵۵ حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

۵۵۶ چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقان را کامی دل برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب و بی قراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم — گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید — از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر — گر می کشی بزورم ور میکشی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آذر چشمان رود باری
گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

٥٥٧ آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ارچنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چو گم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال گر نشدی سد آب دیدهٔ من / هزار چشمه بهر گوشهٔ روان بودی
کسی بجوی ویم کاشکی نشان میداد / که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاشش برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

٥٥٨ اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی / چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که به هیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل بوستان فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا / کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم / میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای تو سر بر نگردانم / گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم / ز روزگار نهاده است و بیدرمانی

٥٥٩ ز روی و ترحم چرا نبخشائی / چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

چه بهتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من

جای من دیر مغانست و مروج وطنی / رای من روی بتانست و مبارک رائی
چه کنی گوش که در دهر چه من شنید ایست / نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو کسی پروائی
با دب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن پیر مگر برهمنی دانائی

٥٦٠ رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشم نفس درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

٥٦١ حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینائی
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

۵۶۲
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب
بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجیب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

۵۶۳
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

گر یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی از شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

۵۶۴
گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیده است از او گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه و این را تبدلی

۵۶۵
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
این چنین عزت صاحبنظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمناها که از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ	سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی یارم گفت	که من سوخته دل را تو بر آن میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو از بهر نگار	دست در خون دل پرهنران میداری

٥٦٦ مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زآن می صاف کز او پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیز است دلا	رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد	که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو چه کنم رسم این است	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

٥٦٧ حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی	پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند	بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
نمی کنم گله اما سحاب رحمت دوست	بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آن کس	که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

٥٦٨ سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	زآن سوی هفت پرده به بازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود	سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور می کنم	ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف	شیرین بقید سلسله در کار میکشی

٥٦٩ حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی	من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی از این قوم نمی آید خیز	دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن	ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید	خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر	از در عیش درآ و بره عیب مپوی
شکر آن را که دگر باز رسیدی ببهار	بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
بیشتر زآنکه شوی خاک در میکده ها	یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۵۷۰

صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه‌روی جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده ای بنی
حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید — فراش باد هر ورقی را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیاء روزگار بهی سار در گرو — گر مرد راه باز نمانده است هیچ شی

۵۷۱ حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی
همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سود است با درویش خرسند است — خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

۵۷۲ ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئی است — چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسم — مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آهنینی

۵۷۳ نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش که از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سرما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور — که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

۵۷۴ حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی بالاراک و من علیها — ودور باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم — وادعو بالتواتر والتوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصال
فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حال
سویدای دل من تا قیامت — مباد از سر سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است — زیان جانی و نقصان مالی

۵۷۵ خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بر آن مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بر آن شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می برد شیوهٔ بی وفائی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبوده است خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

۵۷۶ مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی فی هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان — بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا بر فشانم — بیاران مست و خوش الله عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق
دمی با نیکنامان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
نهانی الشیب عن وصل العذاری — سوی تقبیل وجه واعتناق

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

۵۷۷

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی
خدارا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد

۵۷۸ دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو — ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و آرزو را سوی رندان راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

۵۷۹ گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و درمی کشم می — بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت باکس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش می بوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هوهو — بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش بلبل — غنیمت دان خلاص بهمن از دی

۵۸۰ زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک نبیند زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسی است یا کناری
می بیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز وانمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

۵۸۱ هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی — مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام می است آنکه در سبو داری
قبای حسن فروشی تو را برازد و بس — که همچو گل همه آئینه رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
تو را رسد که غلامان ماه رو داری

بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر به او رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که گیتی تو و با ما چه گفتگو داری

۵۸۲
ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار تو را درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و پند بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

۵۸۳
حافظ نهال قد تو در جویبار دل
خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
و از این معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمینگری

مرا در این ظلمات آنکه رهنمائی داد
دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
از این سپس من و رندی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

۵۸۴
بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش می بودم
گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

۵۸۵
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری / آری مآثر محیای فی محیاک
وَدَعِ التکاسُل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است چالاکی
با آبروی گل و خاک پای سرو که نیست / چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

۵۸۶ ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی
خود سرو بماند از قد و رفتار تو بر جامی / بخرام که از سرو گذشتی بروانی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

۵۸۷ از پیش مران حافظ غمدیده خود را / کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی / می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی
ز وهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

۵۸۸ بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنین کشنده را نکشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد / ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری / وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی
دست غرض میالای بر کاسه که دانی / انجام کار نبود از وی نصیب آبی

۵۸۹ حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین آرد / خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است / طرف کرمی بربند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد / بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگوئی

۵۹۰

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی
۵۹۱

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک
وعظ آنگه دهدت سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی
۵۹۲

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا انا فقط من ادی

از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر نمیکنی مگر بر عهد محمدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل همه جمله شوند معتقدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر بسپری بجان و دل راه بجوی تجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۵۹۳

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم تا همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی
۵۹۴

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزی
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا زنم بشادی دست
روشنی نما پیوست راستی همه مانی

باغبان چو من زآنجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میزند به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
۵۹۵

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی	شبی مراد دل سوگوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند	در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او	اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من	گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من	اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من باشی

۵۹۶ — من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی	که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق	نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست	از آن باد امنی بادت که انگیزد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور	که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت	بدان قدر وصال ای دل که در هجران گردانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است	خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست	مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش	خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

۵۹۷ — خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست	بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند	دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم	بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی

۵۹۸ — ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی	از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده می‌گویم چو گل از پرده بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن	کلاه سروری این است گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم	بیا راهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

۵۹۹ — به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی	از آن سیمین تن کارم بخوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم	دریغا گر متاع من از این مختصر بودی
اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی	مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

همش بمهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را … گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی … مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

۶۰۰ نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی … یا رب چه در خور آمد گردش خط هلالی
در خواب مانده بودم دوشب بیاد حشمت … زآن خواب خوش بجستم سرمست و لاابالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم … تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بلب شد … فی العشق معجبات یاتین بالتوالی
دلخون شدم ز دستش وز ناز چشم مستش … اوذیت بالرزایا ما للهوا و ما لی
خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد … عاشق در این چه اینب عارف در این حوالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست … فتوی عشق چونست ای زمره موالی
لذذات دل کان الحبیب فیها … طار العقول طرا من نظرة الغزال
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل … امن و شراب بیغش معشوق جای خالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم … نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن … تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
صافیست جام خاطر در دور آصف دهر … قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
الملک قد مباهی من جده و جده … یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت … برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
یارا کما تبری عن موثقی و عهدی … ان تلق اهل نجد کلم بحب حالی
العین باستنامت شوقا لاهل نجد … و القلب ذات وجد من رویة الوصال

۶۰۱ چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

الم یان للاحباب ان یترحموا … و للناقضین العهد ان یتندموا

الم یاتهم انبا من بات بعدهم … وفی قلبه نار الاسی تتضرم
فیالیت قومی یعلمون بما جری … علی مرتج منهم فیعفو ویرحموا
حکی الدمع منی ما الجوانح اضمرت … فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النیروز واخضرت الربی … ورق خمر والندامی ترنموا
بنی عمنا جودوا علینا بجرعة … وللفصل اسباب بها یتوسم
شهور حبا الاوطار تقضی من الصبا … وفی شاننا عیش الربیع محرم
ایا من علا کل السلاطین سطوة … ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

۶۰۲ بکل من الخلان ذخر و نعمة
وللمحل فظ المسکین فقر و مغرم

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است … در خور و هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملک است … گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است … هم نقد خلیفه زمین است
آثار و دلائل سعادت … تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی … انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته … فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام … سدیست و لیک آهنین است

۶۰۳ کلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی … وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی … نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری … هم برج جلال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون … بخت تو بدعای صبحگاهی

برنام تو مهر کرده گردون / منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد / آوازه ز ماه تا بماهی

۶۰۴ گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا / وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری / از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت معدلت / از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید / هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند / نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش / لؤلؤی خوشاب گشته لالا

۶۰۵ در قصر تو چرخ استانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید / ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینت / تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دائم / در بزم رهینه پرده دارت
آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت / تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت / بادا همه چیز برقرارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد ۶۰۶
آسوده چو حافظ اند خلقان / در سایهٔ بخت کامکارت
تا باد بهمت این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم / نکهت ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی / درخور در حسنت بیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست / میدان بیقین که جان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است / کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نکند آخر / مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است وز ناز / پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم او بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی / جز باده میار پیش ماهی
سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان / در گلشن جان صدای یا حی
با درد در آ به بوی درمان / کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش / می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش / وز شرم روان ز عارضش خوی
عاشق ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی
با درد و غم تو یار باشم / وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

۶۰۸	ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد و یاری
	آخر دل ریش دردمندم	تا چند بدست غم سپاری
	از زلف تو حاصلی ندیدم	جز شیفتگی و بی قراری
	ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
	هرچند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری
	گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا بداری
	چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری
۶۰۹	آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم	
	ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه
	تا در سر من ز عقل باقیست	از دست مده می مغانه
	برداشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه
	ای مطرب ما تو نیز یکدم	مگذار ز لف دف و چغانه
	برگوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
	می نوش تو حافظا بشادی	تا چند خوری غم زمانه
	دیریست که آتش غم دل	در سینه همی کشد زبانه
	چون نیست بهیچگونه پیدا	دریای فراق را کرانه
۶۱۰	آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم	
	در سختی عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
	بی شک دل ماه و خور بگیرد	گر سوی فلک رسد نفیرم
	پیوسته بکمان ابروانش	از غمزه همی زند بتیرم
	نتوان بقلم نوشت شوقش	گر پیر نگشت سود و بیرم

	پیر غم عشقم ار چه طفلم	طفل غم عشقم ار چه پیرم
	دارم سر آنکه همچو سعدی	بنشینم و صبر پیش گیرم
	چون گرد زمانه بر ستم کار	دور از تو به بند غم اسیرم
۶۱۱	آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم	
	ای غیرت لعبتان طناز	برقع ز رخ چو مه بر انداز
	تا من ز سر جهان بکلی	برخیزم و توبه بشکنم باز
	ای دوست ز رهگذار دین	شد فاش میان مردمان راز
	تا خود چه بود مرا سرانجام	در عشق چو هجر کرد آغاز
	سرمایهٔ عمر داد بر باد	هر کو بغم تو گشت انباز
	در آتش عشق و مجمر غم	می سوز دلا چو عود و می ساز
	حالی چو نمیدهد مرادست	بوسیدن پای آن سرافراز
۶۱۲	آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم	
	ای سرو سمن بر گل اندام	از عارض تو خجل مه تمام
	باز آی که هجر جان گدازت	برد از دل من قرار و آرام
	از دانهٔ خال و دام زلفت	مرغ دل من فتاده در دام
	چون کام نشد ز وصل حاصل	قانع شده ام بهجر ناکام
	مائیم و غم فراق حالی	تا خود بکجا رسد سرانجام
	جز محنت و درد گوئیا نیست	دور از تو نصیب من بایام
	مقصود وجود حافظ چیست	جز صحبت یار و باده و جام
	حالی چو نمی شود مهیا	کام دلم از تو ای دل آرام
	آن به که ز صبر رخ نتابم	باشد که مراد دل بیابم

۶۱۳
ای راحت جان بی قرارم
امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال
سوز غم تست سازگارم

تا رفته از کنارم ای دوست
یکباره ز خویش برکنارم

در آرزوی وصال حالی
عمری بفراق میگذارم

امشب بگذشت خواهد از دوش
طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان
من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل
کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۶۱۴
ای زخم غم تو مرهم دل
عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان
لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنهٔ جان
چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش
ما را غم اوست نی غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری
گیر سر خویش باکم دل

حافظ چه شود اگر بیابی
نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد
آسان آسان مسلّم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۶۱۵
ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی ماندم از دور گردون شگفت
ولی نیست بروی مجال گرفت

یکی را قلم زن کند روزگار
یکی را دهد تیغ در کارزار

فریب جهان قصهٔ روشن است
سحر تا چه زاید شب آبستن است

دگر همچو رندان آتشی میزنند
ندانم چراغ که بر می کند

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس در سر پل نگیرد قرار

دلا این جهان راست پلیست چون
تورا در ره آخرت منزلی است

همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و طور

همان منزلست این جهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد
که کس دخمه اش را ندارد بیاد

بسی در جهان دیده گردون پیر
سرافراز شاهان صاحب سریر

چو کیخسرو و بهمن و اردوان
فریدون و ضحّاک و نوشیروان

همان پهلوانان با طبل و کوس
چو گیو و چو گودرز و رهّام و طوس

که اکنون بسی در بسیط جهان
نیاید بجز نام از ایشان نشان

چو خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود
بیاد آوران خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
که نبود ز غم با وی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود
بگو با حریفان باواز رود

که از آسمان مژدهٔ فرصت است
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از این پرده نقشی برآر
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است / زبلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / نوائین نوای نوآغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی / زنی در دلم آتشی افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم برزنی کار و بار غمم
مغنی کجائی نوائی بزن / بما بی نوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز / که بیچارگان را توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم به رود / که بگشایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند و اما پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی / ز چنگ و رباب و زنائی و دفی
مغنی تو ستر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن چه دلت گر غمی است / دمی و نئی دم که عالم دمی است
مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآئیم و طیشی کنیم
مغنی کجائی نوایت کجاست / نوای خوش غمزدایت کجاست
مغنی ز اشعار من یاد کن / دل پیر و برنا از آن شاد کن
مغنی ز نظم خوشم یکغزل / باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کار سازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از اوست / تن آسائی مرغ و ماهی از اوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور / کز او تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدح است بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهد دار فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندویت در وثاق / سپهرت غلام و مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آئینه آئین تو راست
اگر ترک و هند است گر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
همائی است چترت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها / بدانائی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار / نثارا کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند

۶۱۶ از آن می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وز این هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن مکبر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم / دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چگوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آورم / دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از بی وفائی عمر / ببین و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آن است کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی / که از خاکی ام نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شک تلف در پی است — بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن باده روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگو پیش از من کی شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کز آن جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت سرا زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دوا بین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده پای کن — ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی غشت — بمستی بگویم سرودی خوشت

من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم

۶۱۷ که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتا شیر صبح از طبقهای نور — بگوشش آیدم هردم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین قفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس
الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی — نداری ز تیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان و تیغ — سپهرت بخاک افکند بی دریغ
چو این است فرجام کار جهان — بر این بوده باشد مدار جهان
همان به که بر غم گشائی کمین — سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام پر می کنی — بنوشی می و گوش با نی کنی
بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امشب بیا یکدیگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
از این دامگه دیر تاری مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
بدین تخت فیروزه فیروز کیست — ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

۶۱۸ دریغا جوانی که برباد شد — خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم
شکیباشش رطل گرانم بنج — دگر خاشش نتوان نهانم بنج
که این چرخ و این انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام طبل رحیل -
جز این مرکز هفت پرگار نیست / جز این هفت پرگار پرگار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدرے / گرو مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین / بمنزلگه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان / ازآن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم / همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان / که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال / بدستان بمانی نشوی پایمال
ز من بشنو ای پیر آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است / در این دانگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان درده آن می چو آب روان / نه آب روان کافتاب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم گام برداشتند / در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز مانی بجای -
در آن بستن دل ز دیوانگی است / بدو آشنائی ز دیوانگی است -
در این دار ششدر نیابی تو کام / مجال محال و مقام مقام -

برو طی کن این هفت طومار را
۶۱۹ قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص / کز آن آب یابم ز آتش خلاص

بدین سقف شش پایهٔ نه رواق / توان زد بیک جام می چار طاق
قدح درده اکنون که ما در دهیم / سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
در این ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش / دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن / ره درد نوشان خمار زن

مشو فتنهٔ این دیر خاکی مغاک
۶۲۰ که ناگه دهد هستیت بادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دست گیر / که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناگه بمرد / نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان آمدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از مشت خاک / که بر خاک ننشست از دست خاک

بدین گنبد سبز پدین مراز
۶۲۱ که هم مهره دزد است و هم مهره باز

بده ساقی آن آب افسرده را / بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظری است / سر کیقبادی و اسکندری است
هر آن گل که در گلستانی بود / مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی است / قد دلبری زلف سیمین تنی است
شنیدم که شوریدهٔ می پرست / بجم خانه می گفت جامی بدست
که یابد از این کرسی زرنشان / بدین سفره بیرون زدو نان دونان

بجز خون شاهان در این طشت نیست
بجز خاک خوبان در این دشت نیست

که هر کس که در دور گردون بود
زگردون در دنش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت
نبودش بجز گور تابوت تخت

که چون بگذرد عمر تو بگذری
ازاو باز مانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس
نیفتد از این دانه در دام کس

درخاک روبان میخانه کوب
ره می فروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستی زهستی خلاصت دهند

بجامی برون اورندت زخویش
بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

۶۲۲

من از آنکه گردم بمستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

توخود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

۶۲۳ مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس
دو ره اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم در این دشت مشوش
چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگوئید ای جلیلان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید
ز یمن همتش این ره سر آید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فرداً آمد

شنیدم رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کاری دانه دارم
ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که او خود بی نشانست آشیانش

بگفتا گرچه این امر محال است
ولیکن ناامیدی هم وبال است

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

ولی تا جان بود در تن بکوشم
بود کز جام او یکجرعه نوشم

چوآن سرو روان شد کاروانی
ز ملک دین میکن پاسبانی

بده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مشو از چرخ بد مست

لب سرچشمه و طرف جوئی
نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش
مدد بخشش به آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان بیرحم زد زخم جدائی
که گوئی خود نبوده است آشنائی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد
برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر
تو از نون والقلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتند در او تخمی که حاصل بود کشتند
بر اینگونه دمد این عشق در دل هر آن کس را که گشت این کار حاصل
فرح بخشی در این ترکیب پیداست که شعر نغز مغز جان اشیاست
چرا با بخت چندین می ستیزم چرا از طالع خود میگریزم
مرا بگذشت آب فرقت از سر در این عالم مدارا نیست درخور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را ببینند بر گم بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند که ایشان یکدگر را یاد گارند
خدایا چاره بی چاره گانی مراد بنده را چاره تو دانی
چنان کز شب بر آری روز روشن از این اندُه بر آور شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت نمی گنجد در اینجا این حکایت
بیاور نکهتی ز آن طیب امید مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است نه زان آهو که از مردم نفور است
در این وادی ببانگ چنگ بشنو که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را این جا بسوزند بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن که را یارا است اینجا تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ در این معرض مزن دم سخن کوتاه کن والله اعلم

۶۲۴ — فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی شب نخفتند و رز نشانندی
تا کهها راز چوب عود کنند جو لبها را گلاب رانندی
پای هر خوشه کنیزک ترک بنشانده مگس پرانندی

۶۲۵ — وله ایضاً رحمة الله

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیند وختم از شاه و وزیر همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو می خورد توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

۶۲۶ — وله ایضاً رحمة الله علیه

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیل فام کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سودی نکرد فرصتت باد اکه هفت و نیم داده میکنی

۶۲۷ — هذه القطعة یقال لها التغییر الجلی

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت بادشت در شهریاری برمراد و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

۶۲۸ — وله ایضاً

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند کز جور دور گشت بشتر گربه ها پدید
رندی نشست بر سر سجادهٔ قضا خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایه

۶۲۹
دل مبند ای جان من بر وعده شاه و وزیر — کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج — داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

۶۳۰ و له
گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
باد دهانش تلخ که عیب نبات گفت — خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آن کس که کور زاد ز مادر بعیب خویش — کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

۶۳۱ در تقاضای وظیفه فرماید
بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس — بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکتهٔ که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهی ز کرم آنقدر بپرس ز لطف — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

۶۳۲ فی الشکایة
ز دانش مطلقا بی بهره باشد — که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از دهر — که امین نوش دارو زهر جوید

۶۳۳ و له ایضا
بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند
ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — زخم پنهان چون با بروی نگاهش میزند

و له ایضا
روح القدس آن سروش فرخ — از قبهٔ طارم زبرجد
می گفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

۶۳۵ فی الموعظه
چو دونان در این خاکدان دنی — ز بهر دو نان از چه مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
تو نیکت و بد خود هم از خود بدان — چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و بنیکی بکوش — مکن عمر ضایع بلهو و لعب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

۶۳۶ و له فی معنی ان الامور کلها بید الله
بگوش هوش شبی منهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب — یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۶۳۷ و له ایضا
آن جبهٔ خضر اخور کز روی سبکروحی — هر کو بخورد یکجو بر شیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یک ذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

۶۳۸ فی الحکمه
سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

۶۳۹ فی الشکایة
صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — گو بصد خم شراب می ارزد

۶۴۰	وله ایضاً
ای باد صبا اگر توانی از من خبری ببر به یارم می مُرد ز اشتیاق و میگفت	از روی وفا و مهربانی گو سوخته تو در نهانی ای بی تو حرام زندگانی
۶۴۱	وله ایضاً
شراب لعل مروّق بجام گفت که من زمرّدم بر تاک و عقیق در شیشه مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	چهار گوهرم اندر چهار جای مدام سهیل در خُمم و آفتابم اندر جام حلال زاده برون آید از نتاج حرام
۶۴۲	در شکایت فرماید
ای معرّا اصل عالی جوهرت از حقد و حرص در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را	وی مبرّا ذات میمون اختر ت از زرق و ریو از فرشته باز گیری آنگهی بخشی به دیو
۶۴۳	وله ایضاً
در این ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم بیا ای طایر فرّخ بیاور مژدهٔ دولت	گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا
۶۴۴	سخن در آنکه بصیرت و بینش از لوازم علم ظاهر نیست
سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است	چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست
۶۴۵	وله ایضاً
ای که از روزگار می طلبی ذکر مال و منال و حشمت و جاه	فرح و عیش و خرمی و طرب همه بگذار و ساغری بطلب
۶۴۶	فی التاریخ
بروز گار کاف و الف از جمادی الاول خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	بسال ذال و دگر نون و حا علی الاطلاق خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم	جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق
۶۴۷	در تاریخ گوید -
بروز شنبه سادس ز ماه ذی حجّه ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت	بسال هفصد و هشتاد در جهان ناگاه وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله
۶۴۸	ایضاً در تاریخ فرماید
آصف عهد زمان جان جهان توران شاه ناف هفته بد و از ماه رجب پنجم روز کنف رحمت حق منزل او دان آنگه	که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت که برون رفت از این منزل بی ضبط و نسق سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق
۶۴۹	در تاریخ فرماید
رحمن لایموت چو آن پادشاه را جانش غریق رحمت حق کرد تا کند	دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت تاریخ این معامله رحمن لایموت
۶۵۰	ایضاً در تاریخ گوید
اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش با آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود در نصف ماه ذی قعد از عرصهٔ وجود آمد حروف سال وفاتش امید جود
۶۵۱	فی التاریخ
بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق جمعه بیست و یک ماه جمادی الاولی	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل
۶۵۲	در تاریخ فرموده
بهاء الحق و الدین طاب مثواه چو میرفت از جهان این بیت میخواند	امام سنّت و شیخ جماعت بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم درنه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب و طاعت

۶۵۳ — وله ایضاً فی التاریخ

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان — در دل چرا نگشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله آش فروخوان از میوهٔ بهشتی

۶۵۴ — نیز در تاریخ فرماید

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

۶۵۵ — در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست — که گشت فرقت آن مه بگشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت — چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی — کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

۶۵۶ — فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

۶۵۷ — فی الحکمة

مدتی در طلب حال جهان کردم سعی — تا باخر خبرم شد که ز نفعش ضررست
عوض هرچه فلک داد بمن عمر ستاند — نکند فایده غم یاد که اینش اثرست
عمر ضایع شد و از مال وفائی نامد — انده عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر — که چو بحر نیست ضمیرم که سراسر هنرست
بعد از این هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ — غم مخور شاد بشو زانکه جهان درگذرست

۶۵۸ — فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت می بایدش رفتن بگور
دره عقبی است دنیا چو پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو این جا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت بر چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت — یکزمان بی کار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

۶۵۹ — فی النصیحة

فساد چرخ نبینیم و نشنویم هنوز — اگر چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی — حوالا چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خود و عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشایند از هوا مگشای — رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاهست سر نهاده مرو — بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور
عناد چرخ ببین و فساد دور بیاب — بساط دهر نورد و لباس آز بدر

۶۶۰ — فی التعزیه

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بیخار ازین بستان نچید
هر که ایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

که بیکحمله سپاهی می شکست
گه بهوئی قلب کوهی می درید

سروران را بی گنه می کرد حبس
گردنان را بی سخن سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

۶۶۱ فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

۶۶۲ فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

۶۶۳ فی مکارم الاخلاق

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که سر بردت گهر بخشش

۶۶۴ فی بیان الحال و علة التحصن

بمن پیام فرستاد دوستی روزی
که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد
چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریق نه خودکامی است و خودرائی

وکیل قاضیم اندر کمین گند کرده است
بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خانه قدم
بگیردم سوی زندان برد برسوائی

جناب خواجه حصار منست اگر اینجا
کسی نفس زند از زحمت تقاضائی

چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون مرا
بجز ملازمتش نیست علت غائی

بعون و قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق
کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

۶۶۵ در عدم اعتبار روزگار

دریغا خلعت حسن و جوانی
گرش بودی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا اگر این جوی
بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند
چنین رفته است حکم آسمانی

وکل اخ یفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدان

۶۶۶ فی النصیحه

نبود بهتری چو دست دهد
روز و شب را شراب نوشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن
یا به الوان لباس پوشیدن

یا از آنها که زیر دست تواند
هر زمان بی سبب خروشیدن

من بگویم که سروری چه بود
گر توانی ز من نیوشیدن

مملکت را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

۶۶۷ فی المدح والتعریف

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال
که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمن

کدام گوهر نظم است در جهان که از او — شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو — که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست — ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن — جمال ملت و دین خواجهٔ زمان سلمان

مخمس

۶۶۸
در عشق تو ای صنم چنانم — گر هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

۶۶۹
کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دل نوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

۶۷۰
ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

۶۷۱
هر چند ستمگری تو را خواست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روی است — آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

۶۷۲
گفتم که چو گشتیم به زاری — ز آن پس ره رحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من طالع و بخت خویش دانم

۶۷۳
من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو نزد کس نخوانم

۶۷۴
گر غمزهٔ تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

۶۷۵
بنگر نه در وفا گشودیم — نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

۶۷۶
گر سر ببری بتیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم
الا که برند استخوانم

۶۷۷
آنانکه نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

۶۷۸
گر بگذردم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

۶۷۹
گفتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم

۶۸۰
ای وصل تو اصل شادمانی — دایم براد دل بمانی
بر حافظ خود چه می فشانی — هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

۶۸۱
فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید ما را — جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خوش آمده خواب جمله را در دیده   حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعیه ۶۸۲

برگیر شراب طرب انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه ۶۸۳

روزی که فلک از تو بریده است مرا   کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم   من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه ۶۸۴

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا   آن مرد منم که می ستانم بسزا
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن   دیروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه ۶۸۵

با دوست نشین و باده و جام طلب   بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد   گو از سر نیش تیز حجام طلب

رباعیه ۶۸۶

گفتم که مگر باتفاق اصحاب   در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب   کای بی خبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه ۶۸۷

ای قبله هر که مقبل آمد کویت   روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی   فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه ۶۸۸

ای سایه آفتاب زلف سیهت   شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت   وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

۶۸۹

امروز که روز فرقت احبابست   نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می غیبت مرا   می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه ۶۹۰

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت   مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است   گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه ۶۹۱

با آنکه دلم در غم عشقت خون است   حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریبست دلم   یارب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه ۶۹۲

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است   تا بنده تو شده است تابنده شده است
ز آنروی که از شعاع روی مه تو   خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه ۶۹۳

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت   برگردن دل خوشست صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم   تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه ۶۹۴

چون چنگ سر زلف توام در چنگست   هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی   یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه ۶۹۵

در کوی تو بیخانه تر از ما کس نیست   نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طنابت آویخته ایم   ز آنروی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه ۶۹۶

نام بت من که مه ز رویش خجل است   دو حرف ز نظم حافظ مرتجل است
اول ششم هجا و قلبش روشن   لیکن عجب آنکه آخرش خون دل است

۶۹۷ رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن — شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

۶۹۸ رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است — خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی این است

۶۹۹ رباعیه

در مذهب ما کلام حق نادعلی است — طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

۷۰۰ رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پای خیالت مجروح

۷۰۱ رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد — چون مست شدم دام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل — خاک ره او شدم بباد م در داد

۷۰۲ رباعیه

بردار دل از مادر و همراه ای فرزند — با نصف اخیر سوی پرشش در پیوند
ای قلب ندانی این چنین نقادی — چون حافظ اگر شوی بر دیش خرسند

۷۰۳ رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید — شادی بدلم نفاو بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز بوی ویم بوی کسی می آید

۷۰۴ رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد

بی زر بت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

۷۰۵ رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود — در بادیه دلو دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

۷۰۶ رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روز است — خندان لب و تازه روی می باید بود

۷۰۷ رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوش کنم — سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

۷۰۸ رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب — هم بر در میخانه سر افراز شود

۷۰۹ رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید — وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم — چون حاجب او نعل بهائی طلبید

۷۱۰ رباعیه

خطت بسر اپردهٔ مه می گردد — بازار تکبرت تبه می گردد
ما را خجل و دروغ زن می گفتی — پیدا است که روی که سیه میگردد

۷۱۱ رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین — کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

٧١٢

راه طلب تو خار غمها دارد | کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست اکنو | بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

٧١٣ رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد | در هجر تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دیگری باز کنم | حق نمک حسن تو کورم سازد

٧١٤ رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرور | در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بی خبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

٧١٥ رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

٧١٦ رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از انیم مدام | تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

٧١٧ رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد | بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

٧١٨ رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی به الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت پنجروزه غم می ارزد

٧١٩ رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | و اندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

٧٢٠ رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد | گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که از تو شوم روزی دور | دیدم که همان روز بدم پیش آمد

٧٢١ رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد | گر مهر صبا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

٧٢٢ رباعیه

هر دوست که دم زد و وفا دشمن شد | هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و این است عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

٧٢٣ رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود | یا ملک دلم بی مدد روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا | کابواب سعادت همه مفتوح شود

٧٢٤ رباعیه

یا ربی چو نگر دبخت شوریده چه سود | شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

٧٢٥ رباعیه

ایام شبابست شراب اولی تر | هر غمزده مست و خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست خراب | در جای خراب هم خراب اولی تر

٧٢٦ رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

٧٢٧ رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودا زده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویزنه در عمر دراز

۷۲۸ رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
در دت که بکس نمی توانم گفتن
هم با دل خویشتن نگفتم تا روز

۷۲۹ رباعیّه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

۷۳۰ رباعیّه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
باز آی و نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

۷۳۱ رباعیه

چشم تو که سحر بابل است استادش
حقا که فسونها بزو داز یادش
آن زلف که حلقه کرده در گوش جمال
آویزه زدر نظم حافظ بادش

۷۳۲ رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
که گریهٔ ابر بین وگه خندهٔ گل
سرو ارچه بازای خود میناز د
از راستیی که داشت شد بندهٔ گل

۷۳۳ رباعیه

چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگریزه در آب زلال

۷۳۴ رباعیه

هرگز نکنم یاد توای شمع چگل
نزد من اگرچه هست کار مشکل
دردی که من از عشق تو دارم در دل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

۷۳۵
از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

۷۳۶ رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنم
وز آرزوی گذشته کم یاد کنم
وین عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنم

۷۳۷ رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفخهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می گوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

۷۳۸ رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

۷۳۹ رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس از این کآب حیات
از چشمه نوشش آبدارت خوردم

۷۴۰ رباعیه

لب باز مگیر یک زمان از لب جام
تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار جوی و آن از لب جام

۷۴۱ رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

۷۴۲ رباعیه

من ترک توای نگار آسان ندهم
تا پیش ز مرد خلعت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آن را بدو صد هزار مرجان ندهم

۷۴۳ رباعیه

من حاصل کار خود ندید جز غم … در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی … یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

۷۴۴ رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من … آن را که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز … آیا داری خبر ز بیداری من

۷۴۵ رباعیه

من حاصل عمر خود ندانم جز غم … در عشق ز نیک و بد ندانم جز غم
یک همدم باوفا ندیدم جز درد … یک مونس معتمد ندانم جز غم

۷۴۶ رباعیه

ای رای تو صحرای ازل پیمودن … تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه نشوی بهر طمع … آخر نه شکار گور خواهی بودن

۷۴۷ رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود … فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک … چون عاقبت کار چنین خواهد بود

۷۴۸ رباعیه

ای آنکه نهند مهر و ماه از نگین … بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده بتنگم منشان … در آتش انتظار و فارغ منشین

۷۴۹ رباعیه

چون باده بخم چه بایدت جوشیدن … با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدار … می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

۷۵۰ رباعیه

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو … حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری کجا آرد کرد … کو نور زمه دارد و مه نور از تو

۷۵۱ رباعیه

تا کی بود آئین جفا کردن تو … بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست ابلهان خون آلود … اگر بر تو رسد خون تو در گردن تو

۷۵۲ رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد از او … زنهار که تیغ جنگ میبارد از او
بس زود ملول گشتی از هم نفسان … آه از دل تو که سنگ میبارد از او

۷۵۳ رباعیه

آن بار طرب نگار بر دستم نه … آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود … دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

۷۵۴ رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی … با جور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان … پیری چو رکاب پایداری کردی

۷۵۵ رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی … کنجی و کتابی و یکی شیشهٔ می
چون گرم زباده ما را رگ و پی … منت نبرم هیچ از حاتم طی

۷۵۶ رباعیه

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای … ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک … سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

۷۵۷ رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی … گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند … ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه

۷۵۸

گل گفت اگر دستگهی داشتمی بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین می سوزند ای وای بمن گر گنهی داشتمی

۷۵۹ رباعیه

گر همچو من فتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم با ما منشین وگرنه بدنام شوی

۷۶۰ رباعیه

حافظ ورق سخن سرائی طی کن وین خامهٔ تزویر و ریائی بی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست دم در کش و جام عیش را پر می کن

بحمد الله والمنة این خجسته دیوان باتمام رسید
فی مورخه هیجد محرم الحرام سنه ۱۳۴۵ هجری
کتبه العبد محمد الشیرازی
ابن محمد حسین
غفر لهما

للعالم الربانی الشیخ مفید المتخلص به "داور" در مدح مولای متقیان امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
علیه السلام

یزدان عیان بود ز رخ انور علی بعد از نبی است تاج شهی بر سر علی
در جوف کعبه زاد علی را باذن حق بر روی دست ختم رسل مادر علی
حق می کند حساب همه خلق را بحشر از یک سخن ز لعل سخن پرور علی
بهر ضیا کشند بگردون کروبیان در چشم خویش سرمه ز خاک در علی
فخر ار کنند تا بقیامت بود سزا گر پا نهد بفرق شهان قنبر علی
بی شک که کردگار بود یاور کسی کو از صفا و صدق بود یاور علی
داور امیدم آنکه بگرمای روز حشر با همدمان کشی قدح از کوثر علی

للعالم الربانی قدسی الحسینی الشیرازی در تعریف علم و معرفه و توصیف ولی الله اعظم علی ابن ابیطالب
علیه السلام

بود ز دانش و دین زنده جان انسانی چنانکه زنده بجان است پیکر فانی
چرا ز علم نجوئی بقای جاویدان که بی نیاز شوی از حیات جسمانی
بنور معرفت آنکس که دل فروزان ساخت به پیش وی همه روز است شام ظلمانی
برو بدست کن آن گوهر درخشان را که تا بدست کنی خاتم سلیمانی
بآب دانش رخسار دل چو آینه ساز بشوی چهرهٔ جان از غبار نادانی
سمند همت از گنبد فلک بجهان چنین اسیر چرا در کمند شیطانی
بکوش تا ببری گوی معرفت ز میان وگرنه دیو فسون را ذلیل چوگانی
چو خضر ره نبری گر بچشمه سار زلال همیشه در ظلمات ضلال حیرانی
برنج نیستی از گنج علم روی مپیچ که نیست آخر این کار را پشیمانی
جمال شاهد دنیا بچشم مهر مبین اگر که داری مهر علی عمرانی
وصی احمد مختار حیدر کرار مهین امام نخستین شهنشه ثانی
کلام ایزد منان پیام حضرت حق کتاب محکم یزدان خطاب سبحانی
بلند مرتبه سلطان عالم ایجاد بزرگ حوصله سالار سپهر امکانی
شه سریر ولایت که بر در خدمش ز فخر کسری گیرد مقام دربانی
امیر ملک امامت که از پی غنمش بیمن موسی آید برای چوپانی
ولی دستگه کبریا و دست خدا که راست گشت ز تیغ کجش مسلمانی
ید الله آنکه بدوش نبی نهادی پای صنم شکستی و کردی عیان صمدخوانی
بباغبانی او شد چو گلستان جنان روان فزا و دل آرا ریاض ایمانی
زهی جمال الهی که در ازل گردید ز مهر روی تو خورشید و ماه نورانی
مراست طوق ولایت بگردن دل و جان غلام حلقه بگوش توام تو میدانی

چرا بقدسی مسکین نمی کنی نظری که از غم دو جهانش بلطف برهانی
هوای بوسهٔ آن آستان بسر دارم بخاک بوسی خویشم نمای مهمانی
بگو بکارکنان قضا که باز دهند هر آنچه وام گرفتم ز عالی و دانی
ز قرض هیچ بتر در زمانه گوئی نیست گر او ست ذل عیانی و هم پنهانی
الا ز پرتو خورشید تا که در دل کان برنگ لاله شود گوهر ان رمانی
رخ محب تو بادا چو گوهران خوشاب دل عدوی تو چو لالهای نعمانی

ولهٔ – رباعیه

گر چهرهٔ یاران چو گل و لاله نکوست در طرهٔ دلبران خوش و غالیه بوست
اینها همه نقش قلم قدرت توست غیر از تو که دل می برد از ما ای دوست

رباعیه

آن آب خضر که جان از او زنده بود پیش لب لعل تو چه ارزنده بود
هر گه که زنی خنده کنی زنده مرا یارب که لبت مدام پر خنده بود

رباعیه

آنماه که مهرش ز خور و خوابم کرد ور هجر قرین آتش و آبم کرد
ای آنکه دل من و وی اندر کف توست بی تاب کنش چنانکه بیتابم کرد

رباعیه

ابروی تو شمشیر و بود چشم تو مست چون جان ببرم ز مست شمشیر بدست
وندر لب جان بخش تو ام آب حیات هر چند طمع برید م امیدم هست

حسب الفرمودهٔ حضرت مستطاب آقا میرزا عبد الله طهرانی مالک مطبع نادری در بمبئی بزیور طبع آراسته گردید

